

سیر نکشت جان مندر بس مکنده ملوکه بس
گرچه ملول کشته ای، کم ز نمرز هیچ کس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

اجرا: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۸/۲۸



مشکر کامل برنامه شماره ۸۴۱
مختصر

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس
گرچه ملول گشته‌ای، کم نرنی ز هیچ کس

چونکه رسول از قنق گشت ملول و شد ترش
ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس

گر کنی موافقت درد دلی بگیردت
همنفسی خوش است خوش، هین مگریز یک نفس

ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود
ما پیزیم هم به هم، ما نه کمیم از عدس

من نبرم ز سرخوشان، خاصه ازین شکرکشان
مرگ بود فراقشان، مرگ کرا بود هوس؟

دوش، حریف مست من، داد سبوی به دست من
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
زانکه خدوک می شود خوان مرا ازین مگس

من پس و پیش ننگرم، پرده شرم بردرم
زانکه کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس

خوش سحرى كه روى او باشد آفتاب ما
شاد شبى كه باشد او بر سر كوى دل عسس

آمد عشق چاشتی، شكل طبيب پیش من
دست نهاد بر رگم گفت: ضعیف شد مجس

گفت: كباب خور پی قوت دل، بگفتمش
دل همگی كباب شد، سوي شراب ران فرس

گفت: شراب اگر خوری، از كف هر خسی مخور
باده منت دهم گزین، صاف شده ز خاك و خس

گفتم: اگر بیابمت من چه کنم شراب را؟
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر آرس

خامش باش ای سقا، کین فرس الحیات تو
آب حیات می کشد بازگشا ازو جرّس

آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف
زین سببست مختفی آب حیات در غلس

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۲۰۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس

گرچه ملول گشته‌ای، کم نرنی ز هیچ‌کس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

پس مولانا به نمایندگی از طرف هر انسانی و همین‌طور جمع انسان‌ها برای این که همه انسان‌ها از جنس هشیاری حضور هستند از جنس امتداد خدا هستند این را می‌دانیم. انسان دو وجه دارد یا هشیارانه به زندگی زنده هست در این لحظه ساکن است از جنس بی‌نهایت است یعنی از جنس بی‌نهایت و ابدیت خداست یا در ذهنش است و همان‌بده با چیزهای این جهانی است. پس ما به صورت فردی و جمعی به زندگی می‌گوییم و خودمان هم می‌شنویم که جان من سیر نشد. و واضح است که این آدم یا در ذهنش است من ذهنی دارد و بعضی موقع‌ها می‌آید به این لحظه ابدی و

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کن‌فیکون است نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

پس دم او را بعضی موقع‌ها ما حس می‌کنیم ولی متوجه می‌شویم که کافی نبود و ما آزاد نشدیم یا پس از آزاد شدن به مقیاس وسیع باز هم ما به اندازه کافی می‌بینیم که در اثر رفتن به ذهن و دوباره من ذهنی شدن نمی‌توانیم برکت او را بگیریم بنابراین می‌گوید: «سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس» و بیت یک‌جوری گفته شده که شخص گوینده می‌گوید که من اختیاری ندارم و تمام اختیار دست شماس است و بنابراین «کار او کن‌فیکون است نه موقوف علل» یعنی من متوجه هستم با این بیت که علل بیرونی نیست که این می‌را که من از تو می‌گیرم این را مداومت ببخشد و به من بدهد و بعضی موقع‌ها تو می‌دهی بعضی موقع‌ها نمی‌دهی و من به این نتیجه رسیدم که این دست توست. پس بنابراین دارم التماس می‌کنم که این می‌را متوقف نکن و من را به ذهن نفرست. پس بس گفتن او یعنی این که برو ذهن دیگر! و او که نمی‌گوید برو ذهن، ما می‌گوییم در واقع دارم می‌روم ذهن.

پس بیت نشان می‌دهد که وقتی آمدیم به این جهان و همان‌بده شدیم با چیزها بعضی موقع‌ها حالا در اثر تسلیم یا اتفاقی ما به زندگی وصل می‌شویم و شخصی که این حرف‌ها را می‌زند می‌گوید که من می‌دانم بس نیست و احتیاج به تو دارم و بعد می‌گوید که من می‌دانم که تو کم نمی‌رنی کم نمی‌گذاری، و می‌گوید تو از من ملول شده‌ای و همین‌طور که می‌دانید خدا ملول نمی‌شود از هیچ‌چیز. پس نشان می‌دهد که امتداد خدا که من هستم ملول شدم یعنی تو در من ملول شده‌ای و بی‌حال شده‌ای، عبوس شده‌ای، درد داری. یعنی من به علت ملول بودن نمی‌توانم بیشتر از این که الآن می‌گیرم بگیرم.

ولی وضعیت من هر چه باشد تو چیزی کم نخواهی گذاشت این من هستم که سبب متوقف شدن شراب زندگی هستم که در این لحظه بیشتر از تو بگیرم یا این مداومت داشته باشد. یک لحظه حاضرم از تو برکت زندگی را می‌گیرم بعد یا یک دفعه خشمگین می‌شوم می‌رنجم یا یک عینک من‌ذهنی را به چشمم می‌زنم و دیگر آن می‌تمام می‌شود.

می‌خواهد در این لحظه ابدی بودن یا مرکز عدم مداومت داشته باشد. پس هم از جانب انسان فردی می‌گوید هم کلیه انسان‌ها. اگر کلیه انسان‌ها را در نظر بگیرد خواهید دید که ما ملول گشته‌ایم و جان انسان‌ها به‌طور کلی سیر نیست از زندگی که او می‌دهد، یعنی ما هشیارانه جمعاً از زندگی در این لحظه به اندازه کافی خرد، امنیت، زندگی، برکت، عشق، لطافت نمی‌گیریم و می‌خواهیم بگوییم که این دست ما نیست ما سعی خواهیم کرد تسلیم بشویم و ستیزه را بگذاریم کنار و مقاومت را بگذاریم کنار و قضاوت را بگذاریم کنار، ما می‌خواهیم که می‌بیشتری از تو بگیریم و تبدیل بشویم. اما یک کمی به این شکل‌ها پردازیم.



شکل ۱ (دایره عدم اولیه)

شما می‌دانید که ما قبل از ورود به این جهان به صورت هشیاری از جنس عدم بوده‌ایم از جنس بی‌فرمی بوده‌ایم یعنی جسمی نداشته‌ایم و وقتی آمدیم خودمان را در شکم مادرمان درست کردیم یعنی هشیاری توانست جسم را ببافد و از آن جا بیاید بیرون و شروع کند در ذهن انسان به فکر پرداختن، همین یک هشیاری امتداد خدا همه این کارها را می‌کند و آن موقع به این شکل تبدیل شدیم



شکل ۲ (دایره همانی‌گی‌ها)

چیزهای مهم این جهانی را که پدر و مادرمان گفتند این‌ها مهم هستند ما آن‌ها را گذاشتیم در مرکزمان قبلاً می‌بینید [شکل ۱ (دایره عدم اولیه)] مرکزمان عدم بود بنابراین این چهار تا برکت را که ما از زندگی می‌گیریم.

«سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس» این چهار تا چیز، چهار تا برکت، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت و همین‌طور شادی و عشق، لطافت، این‌ها چیزهایی بود که ما با آن‌ها آشنا بوده‌ایم و از زندگی می‌گرفتیم. وقتی وارد این جهان شدیم، شروع کردیم به رشد حتی در سه چهار سالگی و از آن به بعد فهمیدیم در واقع مال من یعنی چه، اسم من یعنی چه و همان‌بده شدیم با به اصطلاح اسم خودمان، که کلمه است، مفهوم است و همین‌طور با مال من و شروع کردیم بگوییم که این چیزها مال من است و همین که گفتیم مال ماست، با آنها همان‌بده شدیم.

همان‌بده شدن یعنی حس هویت و وجود تزریق کردن به چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد، و همین که این کار را می‌کنیم، آن‌ها به جای عدم، مرکزمان قرار می‌گیرند. و همین‌طور که می‌دانید با چیزهایی شبیه پول، نمی‌دانم جسم پدر و مادرمان یا جسم خودمان یا باورهای مختلف مخصوصاً دردها ما همان‌بده هستیم. یعنی این‌ها می‌توانند مرکز ما قرار بگیرند و برحسب آن‌ها ببینیم. در نتیجه آن چیزی که الان از زندگی می‌گیریم ما به‌عنوان عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت در واقع از این چیزها می‌آید و از خود زندگی نمی‌آید.

بعد مولانا این شعر را می‌گوید، می‌گوید من در واقع وقتی که در این حالت [شکل ۲ (دایره همانی‌گی‌ها)] هستم، جان من سیر نمی‌شود و تو در این حالت [شکل ۲ (دایره همانی‌گی‌ها)] مرا وامگذار. من می‌دانم باید از تو عقل بگیرم، حس امنیت بگیرم، هدایت تو را بگیرم، قدرت تو را داشته باشم تا بتوانم به این شکل برسم،



شکل ۳ (دایره عدم)

یعنی این همانیدگی‌ها را بشناسم و بیندازم، دوباره عدم را در مرکزم بگذارم، فضا را در درونم باز کنم. تو پس می‌بده من از این حالت [شکل ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] قبلی به این حالت [شکل ۳ (دایره عدم)] بروم. بسَم نیست، زیادتر بده.

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس گرچه ملول گشته‌ای، کم نرنی ز هیچ کس (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

یعنی ما الآن متوجه هستیم که در این حالت [شکل ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] ملول هستیم برای این که با دردها هم‌هویت هستیم و وقتی تسلیم می‌شویم، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت بدون قید و شرط که این کار مرکز ما را دوباره از آن عدم یعنی جنس اولیه می‌کند، یعنی از جنس این [شکل ۱ (دایره عدم اولیه)] می‌شویم ما، هشیارانه و عمدتاً و دانسته از این حالت (شکل ۲) می‌آییم مرکزمان را عدم [شکل ۳ (دایره عدم)] می‌کنیم.

توجه کنید این حرف‌ها را من نمی‌زنم که شما فقط یاد بگیرید ذهناً. شما می‌بایستی که از این حالت [شکل ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] به این حالت [شکل ۳ (دایره عدم)] تبدیل شوید. این کار مستلزم تمرکز روی خود است، شناسایی همانیدگی‌ها است، شناسایی مخصوصاً دردهای ما است، چون هر موقع دردهای ما مرکز ما قرار می‌گیرد، ما شروع می‌کنیم به تخریب و درد ایجاد کردن برای خودمان و دیگران و همین‌طور که بعداً هم الآن نشان خواهیم داد، شروع می‌کنیم به مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی و هیچ لازم نیست ما مسئله درست کنیم، حالمان هم خوب است، شروع می‌کنیم به مسئله‌سازی. این نشان این است که مرکز ما درد دارد. پس ما می‌خواهیم تبدیل شویم. تبدیل شدن یعنی این که شما با تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه یا بله گفتن به این لحظه یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه فضا را در درون تان

باز می‌کنید و مرکزتان را عدم نگر می‌دارید، این شعور عدم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت زندگی به شما به اصطلاح یک نابسنگی، عدم وابستگی می‌دهد به این همانیدگی‌ها و شما همانیدگی‌هایتان را می‌بینید و شناسایی می‌کنید و شناسایی مساوی آزادی است و آن‌ها را می‌اندازید و دیگر مرکزتان قرار نمی‌دهید و با چیز جدید هم همانیده نمی‌شوید. پس ما بیشتر می‌خواهیم که از این حالت [شکل ۲] (دایره همانیدگی‌ها) به این حالت [شکل ۳] (دایره عدم) در بیاییم.

شکل بعدی را هم نشان می‌دهم سریع:



[شکل ۴] (مثلث همانش)

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس گر چه ملول گشته‌ای، کم نرنی ز هیچ کس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

و این مثلث همانش را می‌شناسید، می‌دانید که وقتی به صورت هشیاری آمدید و در ذهن‌مان با چیزها همانیده شدیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم، بر حسب آن‌ها می‌بینیم، آن‌ها شدند عینک دید ما، مخصوصاً دردها شدند عینک دید ما، ما با توجه به این که هر لحظه از یک همانیدگی به یک همانیدگی دیگر می‌پریم و ذهن دائماً در حال حرکت است، یک من به وجود می‌آوریم به عنوان من ذهنی و فکر می‌کنیم ما این من ساخته شده از فکر هستیم، اسمش من فکری هست یا ذهنی هست، جسم است، گرچه که جسمش ظریف است از جنس فکر است و زمان مجازی را می‌شناسد. یعنی وقتی ما این من ذهنی می‌شویم، در گذشته و آینده زندگی می‌کنیم، شما این حالت را تجربه کرده‌اید و الآن هم می‌بینید که بی‌اختیار از فکری به فکر دیگر می‌پرید و این پرش از فکری به فکر دیگر ادامه دارد و به این ترتیب من ذهنی را می‌سازید. اگر این کار را نمی‌کردید، من ذهنی ضعیف می‌شد از بین می‌رفت.

بعد متوجه می‌شویم که وقتی ما در واقع می‌بینیم که این من ساخته شده از فکر هستیم و در گذشته و آینده زندگی می‌کنیم و برحسب این چیزها می‌بینیم، دو تا خاصیت در ما به وجود می‌آید که آن مقاومت و قضاوت است. می‌بینیم که ما هی خوب و بد می‌کنیم، خوب و بد می‌کنیم، می‌گوییم «این خوب است و این بد است» و در هشیاری جسمی قضاوت و شناسایی خوب و بد وجود دارد که برحسب همان دید همانیدگی‌ها است.

بعد متوجه می‌شویم ما دائماً یک مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه داریم. من ذهنی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت دارد. این مقاومت باید صفر شود و در مقابل اتفاق این لحظه بله بگوییم، فضا را باز کنیم. توجه کنید بله گفتن به اتفاق این لحظه معنی‌اش موافقت و مطابق آن رفتار کردن نیست. اگر کسی به شما می‌گوید که هزار دلار به من الآن قرض بده و شما این را شنیدید یک فکر است و فضاگشایی می‌کنید می‌گویید خوب شما می‌توانید هزار دلار از من قرض بخواهید و من هم بگویم که به شما قرض نمی‌دهم. بله گفتن معنی‌اش این نیست که شما هزار دلار را فوراً به ایشان بدهید. پس پذیرش اتفاق این لحظه بله گفتن به اتفاق این لحظه در واقع بله گفتن به خود زندگی است. این کار شما را از جنس الست می‌کند، از جنس همین هشیاری اولیه خداگونگی خودتان می‌کند و مقاومت را صفر می‌کند. شما باید عمداً و دانسته مقاومت را در این لحظه صفر کنید. عرض کردم مقاومت صفر معنی‌اش این نیست که شما اجازه بدهید که مثلاً یک آدمی که پر از درد است به شما درد بدهد. بگویید که تسلیم یعنی این که شما هر کاری می‌خواهید بکنید، بکنید. نه همچنین چیزی نیست. شما فقط فضا را باز می‌کنید، انرژی‌تان را عوض نمی‌کنید و می‌رسید به این حالت:



شکل ۵ (مثلث واهمانش)

این حالت [شکل ۵ (مثلث واهمانش)] که مثلث واهمانش است، نشان می‌دهد که انسان می‌تواند با فضاگشایی یعنی بله گفتن به اتفاق این لحظه مرکزش را عدم کند. وقتی مرکزش را عدم کرد، آن چیزها که عینکش بودند می‌روند به کنار،



می‌روند به حاشیه، مرکزش دوباره عدم می‌شود. می‌تواند به وسیله زندگی ببیند، به وسیله خدا ببیند، این طوری بگوییم. در نتیجه هشیاری‌اش عوض می‌شود. قبلاً هشیاری جسمی بود، فکر می‌کرد از جنس جسم است و الآن از جنس عدم می‌شود. حس می‌کند که از جنس بی‌فرمی است، از جنس جسم نیست در آن لحظه و متوجه می‌شود زمان هم عوض شد، آمد به این لحظه. در این لحظه انسان عمقی پیدا می‌کند و آرامشی به انسان دست می‌دهد که این آرامش در واقع از مرکز عدم است که در ما هست. توجه می‌کنید چه می‌گوییم.

بارها این مثال را زدیم گفتیم که آیا این عدم و دید با عدم، جنس زندگی، جنس خداگونه ما در ما الان هست؟ جوابش این است که هست. آیا شما همیشه از آن استفاده می‌کنید؟ بله می‌کنید منتها آگاه نیستند شما باید آگاهانه از آن استفاده بکنید. مثلاً بارها این تمثیل را من زده‌ام بد نیست یادآوری آن می‌گوییم که شما به موسیقی گوش می‌کنید یا به من گوش می‌کنید، کلمات را می‌شنوید کلمات را این گوش حسی‌تان می‌شنود، آیا فاصله بین کلمات که سکوت است آن را هم می‌شنوید؟ شما می‌گویید آره من می‌فهمم که بین این کلمه و آن کلمه سکوت هست یا بین این نُت و آن نُت سکوت هست، می‌گوییم که کلمات را این گوش می‌شنود سکوت را چه چیزی می‌شنود؟ سکوت را همان سکوت درون‌تان می‌شنود که همان خدایتان است.

می‌گوییم به آسمان نگاه بکنید هواپیما رد می‌شود هواپیما را می‌بینید؟ می‌گویید بله، هواپیما را چه چیزی می‌بیند؟ این چشم‌تان، چشم حسی‌تان. آیا فضای خالی اطرافش هم می‌بینید؟ شما می‌گویید بله، می‌گوییم خوب فضای خالی اطرافش را در شما چه چیزی می‌بیند؟ چشم که نمی‌تواند ببیند، چشم فقط جسم را می‌تواند ببیند جوابش خیلی مهم است اتفاقاً، جوابش این است که آن فضای عدم درون شما که همین الآن در شما هست آن می‌بیند پس همیشه از آن ما استفاده می‌کنیم، در ما هست، اگر آن نباشد اصلاً ما نمی‌توانیم زندگی کنیم، حتی نمی‌توانیم حرف بزنیم، نمی‌توانیم فکر کنیم منتها فکرها دائماً ما را می‌بلعند از بس که با آن‌ها همان‌نیده شده‌ایم.

حالا شما هشیارانه می‌خواهید مرکزتان را عدم کنید از جنس هواپیما نشوید از جنس فضای اطراف هواپیما بشوید، یا از جنس نُت یا کلمه نشوید که این گوش می‌شنود از جنس سکون و سکوت بین کلمات بشوید و می‌توانید بشوید، وقتی به اتفاق این لحظه بله می‌گویید، وقتی مقاومت صفر می‌شود این حالت **شکل ۵ (مثلث واهمانش)** کافی است مقاومت را صفر کنید یعنی فضا را باز کنید، یک‌دفعه می‌بینید که مرکزتان عدم شد همان سکون و سکوت یا فضای عدم در شما پدیدار گشت، حالا این فضای عدم یا آسمان درون باید بی‌نهایت بشود، شما آن هستی‌دنه من‌ذهنی نه این همان‌دگی‌ها،

بنابراین

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس گرچه ملول گشته‌ای، کم نرنی ز هیچ کس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

مولانا رو می‌کند به زندگی می‌گوید که: من می‌دانم که در حالت قضاوت و مقاومت و همانندگی گرفتارم و مرکز را عدم می‌کنم، تو به من می‌دهی، عقل می‌دهی، تشخیص می‌دهی، قدرت شناسایی می‌دهی و من می‌دانم که اگر صبر کنم و آن حالتی که الآن به من دست داده است شکر کنم که من دارم آزاد می‌شوم عمل واهمانش انجام می‌دهم، عمل واهمانش خیلی ساده است یعنی ما در این شکل قبلی [شکل ۴ (مثلث همانش)] آمده‌ایم هشیاری را سرمایه‌گذاری کردیم در چیزهای فکری الآن آن‌ها را قاصداً و دانسته می‌کشیم بیرون [شکل ۵ (مثلث واهمانش)]، توجه می‌کنید همین است، عکسش را داریم انجام می‌دهیم در نتیجه از هر چیزی که شما با آن همانیده هستید می‌خواهد پول باشد می‌خواهد باور باشد می‌خواهد یک فکر دیگر باشد می‌خواهد یک آدم باشد می‌خواهد درد باشد مثلاً رنجش شما از همسران یا بچه‌تان باشد وقتی این‌ها را شما حل می‌کنید از داخل آن زندگی آزاد می‌شود.

این فضا باز تر می‌شود باز تر می‌شود و شما باید بدانید که آن فضا هستید نه این انباشتگی همانندگی و من ذهنی و به تدریج که این فضای درون باز می‌شود می‌بینید که شما بیش تر صبر می‌کنید، می‌گویید که تو بس مکن این می‌را من صبر می‌کنم و شکر می‌کنم الآن می‌بینم وقتی مرکز عدم است و تو به من می‌دهی و کمک می‌کنی من دارم عمل واهمانش انجام می‌دهم و الآن صبر و شکر را تجربه می‌کنم و یک پدیده‌ای هم در خودم متوجه می‌شوم که این پرهیز است من می‌بینم این مرکز عدم میل ندارد دیگر با چیزهای این جهانی همانیده بشود.



شکل ۶ (مثلث تغییر)

این مثلث تغییر [شکل ۶ (مثلث تغییر)] را هم به شما نشان بدهم اگر قرار باشد من به اصطلاح تبدیل بشوم از هشیاری جسمی به هشیاری حضور باید متعهد به این راه بشوم، این «سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس» به این مفهوم

به این پدیده به این حقیقت که من خودم نمی‌توانم با من ذهنی خودم را تبدیل کنم، من باید مرکز را عدم نگه‌دارم پس متعهد می‌شوم به عدم نگه‌داشتن مرکز تا از زندگی می‌گیرم، زندگی به من کمک بکند و در طول زمان که مداومت دارد مثلاً دو سال سه سال مداوم روی خودم کار می‌کنم و هر روز تکرار می‌کنم این را، پس تکرار هر روز، مداومت سه سال چهار سال تا چه بشود؟ تا این شکل [شکل ۴ (مثلث همانش)] که شکل همانش است به این شکل که [شکل ۵ (مثلث واهمانش)] فضای درون باز بشود، باز بشود باز بشود می‌بینید که وقتی فضای درون باز می‌شود هشیاری شما به تدریج عوض می‌شود می‌بینید با مرکز عدم می‌بینید هشیاری حضور دارید به جای هشیاری جسمی می‌بینید که بیش تر در این لحظه هستید تا در گذشته و آینده توجه می‌کنید و هر موقع مرکز ما عدم است از ما زندگی می‌تواند عشقش را برکتش را صادر کند اولین کسی که می‌گیرد ما هستیم.



شکل ۷ (افسانه من ذهنی)

اما یک شکل دیگر [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] که قبلاً می‌شناسید سریع توضیح بدهم آن هم شکل افسانه من ذهنی است افسانه من ذهنی می‌بینید که آن مثلث همانش داخل یک مستطیلی قرار گرفته است معنی این افسانه من ذهنی این است که اگر کسی بیاید به این جهان با آن نقطه چین‌ها که چیزهای مهم این جهان است برای ما، ما یاد گرفتیم که این‌ها مهم هستند برای ما و مهم بنابه تعریف چیزی است که ما فکر می‌کنیم اگر آن‌ها نباشند ما اصلاً زندگی نمی‌توانیم بکنیم ما از بین می‌رویم، ما با پول هم هویت هستیم ما با آدم‌های دور و برمان هم هویت هستیم، ما با باورها هم هویت هستیم، ما حتی با دردها هم هویت هستیم درست است؟! اگر کسی به اصطلاح این من ذهنی را ادامه بدهد و با مقاومت و قضاوت زندگی بکند به تدریج در اطراف خودش مانع ایجاد می‌کند برای زندگی، یعنی ذهنش برای زندگی نکردن مانع ایجاد می‌کند مگر مثلاً می‌گوید چون من این را ندارم نمی‌توانم زندگی کنم یا زندگی کامل نیست نمی‌توانم خوشبخت باشم، آن را ندارم و معمولاً این را از مقایسه به دست می‌آورد و که من این را ندارم آن را ندارم یا مثلاً به اندازه کافی پول ندارم

مانع ایجاد می‌کند مانع ایجاد می‌کند معنی‌اش این است که زندگی را می‌گیرد که در این لحظه زندگی، خدا به ما می‌دهد زندگی کنیم تبدیل می‌کند به مانع و اگر ادامه پیدا بکند پس از یک مدتی مسئله‌ساز می‌شود یعنی همین طوری بیهوده مسئله ایجاد می‌کند.

مسئله یعنی وضعیتی که انسان یا نمی‌تواند حل بکند یا نمی‌خواهد حل بکند فقط ایجاد می‌کند که از داخلش درد در بیاورد، مثل دعواهای معمولی همسرها، زن و شوهرها با هم، این دعواها در واقع تمایل به مسئله‌سازی است هرکسی که نشسته حالش هم خوب است، زندگی خوبی دارد و همین طوری بیهوده مسئله ایجاد می‌کند این شخص من‌ذهنی دارد. اما انسان در حد مسئله‌سازی و مسئله حل کردن نمی‌ماند، یواش یواش مسائلش را به دشمن تبدیل می‌کند. پس بنابراین به تدریج در اطراف خودش مانع می‌بیند، مسئله می‌بیند و دشمن، محاصره می‌شوی با این سه نوع چیز و این آدم در واقع یک جهنم برای خودش درست کرده‌است.

اگر یادتان باشد اصلاً باب صغیر این را می‌گوید، می‌گوید خدا این را ایجاد می‌کند، این دوزخ را که اشخاص سرشان را فرود می‌آورند یعنی تسلیم بشوند، فلسفه دردناکی این جهنم افسانه من‌ذهنی که هیروت است انسان در خواب و خیال زندگی می‌کند و پس از یک مدتی وقتی انسان به چهل سالگی می‌رسد اگر با من‌ذهنی زندگی کند خواهد دید که باورهایش و عقایدش اصلاً با حقیقت بیرون نمی‌خواند یک جوروی با همه ستیزه دارد. البته این شخص [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] فکر می‌کند که دیگران نمی‌فهمند، نمی‌دانند، ولی در واقع او است که نمی‌فهمد و نمی‌داند، توجه می‌کنید؟

پس این افسانه من‌ذهنی است، ما نمی‌خواهیم در این افسانه من‌ذهنی بمانیم. اگر شما می‌بینید که بی‌خودی و بیهوده و بی‌دلیل مسئله ایجاد می‌کنید، اصلاً مسئله ایجاد می‌کنید با دلیل هم مسئله ایجاد بکنید فرق نمی‌کند، و مسئله را شروع می‌کنید به حل کردن، مثلاً بیهوده با یکی دعوا می‌کنید بعد می‌خواهید آشتی کنید، مثال است دیگر در خانواده‌ها فراوان جریان دارد این موضوع، آدم می‌رود یک چیزی بخرد با فروشنده دعوا می‌کند اوقات تلخی می‌کند بعد هم می‌آید می‌گوید چرا این کار را کردم، پشیمان می‌شود، خود پشیمانی قسمتی از مسئله است.

اگر شما می‌بینید که این کارها را می‌کنید پس شما در افسانه من‌ذهنی هستید و معنی افسانه من‌ذهنی برای شما اگر دارید، این است که شما بله نمی‌گویید، شما تسلیم نمی‌شوید، شما به کار سازنده‌ای که تبدیل است نمی‌پردازید. شما فکر کرده‌اید که همین من‌ذهنی هستید. و خیلی از مشخصات من‌ذهنی‌ها، بعضی من‌های ذهنی افتخار می‌کنند، مثلاً مقاومت شدید را قدرت می‌دانند، خشم را قدرت می‌دانند، رنجش و کینه‌ورزی را قدرت می‌دانند. این‌ها قدرت نیستند، این‌ها ضعف هستند. تمام مشخصات افسانه من‌ذهنی ضعف انسان است. و مولانا می‌گوید که انسان‌ها؛ نگاه کنید بیت همین را

می‌گوید؛ به‌طور جمعی ما سیر نیستیم؛ سیر نگشت جان همه انسان‌ها، ای خدا ای زندگی بس مکن، دست تو است، متوقف نکن، می‌دانم که ما از حدّ و حدود خارج شده‌ایم در ملول بودن، یعنی در این حالت [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی)، گر چه ملول گشته‌ایم اما تو به هر وضعیتی که انسان باشد مهم نیست برای تو، تو کمکت را می‌کنی.



شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)

اما در مقابل این، [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] اگر شما پرداختید به کار روی خودتان و تمرکز شما روی خودتان است و این لحظه و هر لحظه به‌طور مداوم بله می‌گویید به اتفاق این لحظه و فضاگشایی می‌کنید مرکزتان را عدم می‌کنید؛ می‌دانید وقتی مرکزتان عدم می‌شود از جنس بی‌فرمی می‌شوید هشیاری عوض می‌شود، می‌آید به این لحظه؛ از شما عبور می‌کند زندگی.

سیر نگشت جان من؛ زندگی یک چیزی می‌دهد به ما دیگر، ما اسم آن را نمی‌دانیم چه است، بعضی موقع‌ها می‌گوییم شادی است، بعضی موقع‌ها می‌گوییم حس امنیت است بعضی موقع‌ها می‌گوییم عشق است بعضی موقع‌ها می‌گوییم عقل است بعضی موقع‌ها می‌گوییم هدایت زندگی است، قدرت زندگی است، ولی کلاً دم او است؛ ما از دم تو سیر نشدیم، کافی مان نبوده هنوز من‌ذهنی داریم، همه انسان‌ها. و ما می‌دانیم که اگر ما بیدار بشویم فعالیت کنیم تو کم نخواهی گذاشت. یعنی تو هم عین این ای خدا حداکثر سعی‌ات را خواهی کرد، فقط من باید بیدار بشوم و کار کنم، همین.

پس بنابراین اگر من این لحظه مرکزم را عدم کنم، این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع کنم، با رضا شروع کنم، چون مرکز عدم همراه است با شکر، صبر، پرهیز و رضا و پذیرش، با این‌ها شروع کنم و مدتی این‌طوری بمانم، بعد از مدتی خواهیم دید که ای یک شادی بی‌سبب که منبعش چیزهای بیرونی، یعنی همانندگی‌ها نیست، از مرکز من می‌آید بالا، یعنی این شادی در تمام ذرات وجود من مرتعش است. پس از یک مدتی من متوجه خواهم شد که من دیگر فکرهای قبلی را فکر نمی‌کنم فکر جدید خلق می‌کنم این لحظه یک مسئله دارم برای حل مسئله می‌بینم که از زندگی راه حل می‌آید، چرا؟

مرکزم عدم است از طرفی من متوجه خواهم شد که من دیگر مسئله درست نمی‌کنم. من از ته دلم راضی نیستم که به درد بیفتم به مسئله بیفتم به مانع بیفتم، مشکلی هم با کسی ایجاد نمی‌کنم.

شما به تدریج که مرکزتان را عدم نگه دارید، فضا را وسیع کنید و صبر و شکر کنید خواهید دید که اصلاً میل ندارید با آدم‌های دیگر دعوا کنید، ستیزه کنید، اوقات تلخی کنید، ایراد بگیرید، انتقاد کنید، میل ندارید. ولی همه حواس‌تان روی خودتان است که فضای درون را باز کنید و دارید این کار را می‌کنید. شما خواهید دید میل ندارید که به اصطلاح با کس دیگری به بحث و جدل بپردازید که او را درست کنید یا حواس‌تان را از روی خودتان بردارید بگذارید روی یکی دیگر بگویید که من می‌توانم دیگران را عوض کنم.

شما خواهید دید که شما دیگران را نمی‌توانید عوض کنید، فقط این خود زندگی است خدا است که می‌تواند عوض کند. آنها باید مرکزشان را باز کنند، مثل شما، تا عوض بشوند و شما نمی‌توانید عوض کنید. این توهم من‌ذهنی که من می‌توانم همه را عوض کنم یا همسرم را عوض کنم یا برادرم را عوض کنم، بچه‌ام را عوض کنم، این‌ها فکرهای خام همین من‌ذهنی است، [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) افسانه من‌ذهنی است. در افسانه من‌ذهنی انسان خودش را خیلی قدرت‌مند می‌داند؛ همه را عوض می‌کنم، همه هم من را دوست دارند، هر چیزی می‌گویم همه گوش می‌کنند؛ نه. ما می‌توانیم حرف بزیم هیچ کس گوش نکند هیچ هم ایرادی ندارد. چه کسی گفته است که وقتی ما حرف می‌زنیم همه گوش می‌کنند عمل می‌کنند؟! این مال من‌ذهنی است. و اگر کسی مرکزش عدم باشد [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) می‌گوید که خدا یا از زبان من الآن یک چیزی بگو یا من یک انرژی بفرستم بلکه شاید مؤثر واقع بشود در روی دیگران، اگر بشود و آن انرژی را اگر تو بفرستی، اگر من مرکزم را عدم نگه‌دارم. برای این که ما فوراً می‌توانیم به حالت ملولی برگردیم، باید مواظب باشیم.



شکل ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)

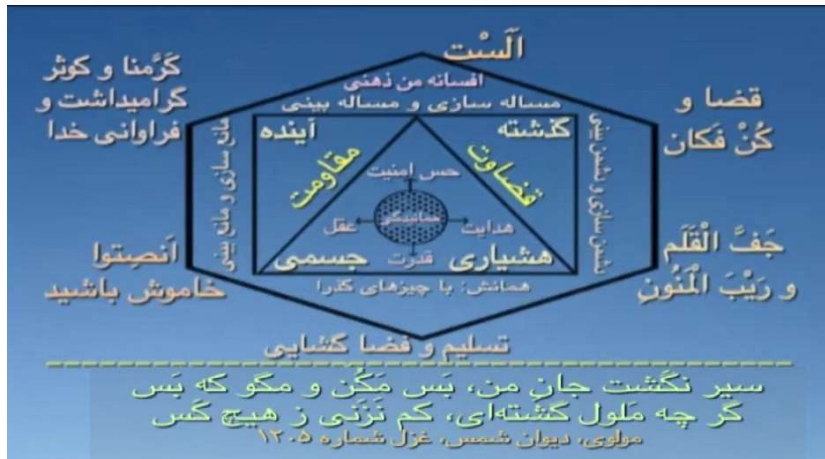


شکل ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)

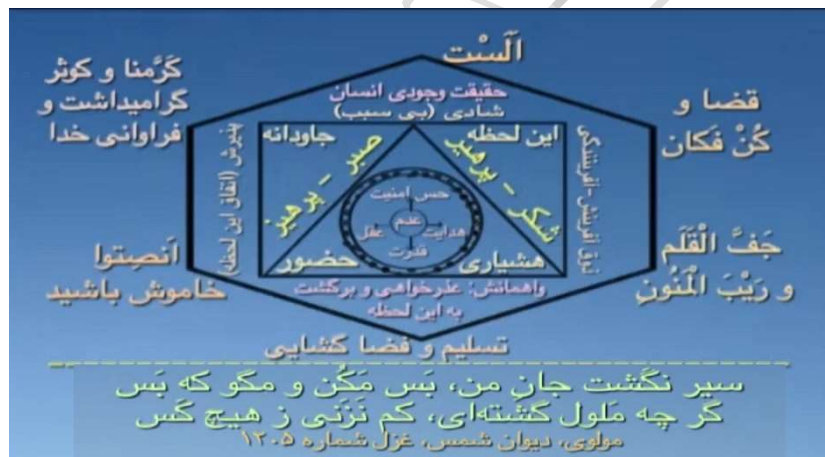
اما، پس از این من یک مثلث دیگر هم به شما نشان می‌دهم، شما خودتان را یک امتحانی بکنید. **اشکل ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)** این مثلث همانش را می‌بینید دوباره داخل یک مثلث بزرگ‌تری که در واقع ضلع پایینش نشان می‌دهد که سه تا، سه جور خاصیت را نشان می‌دهد این مثلث بیرونی. یکی این که این شخص ارزش خودش را نمی‌شناسد، اگر کسی همانیدگی در مرکزش داشته باشد چون بر حسب همانیدگی‌ها فکر می‌کند و همانیدگی‌ها به اصطلاح او را هدایت می‌کنند، بنابراین هدایتش دست زندگی نیست، پس یک آدمی است که ارزش خودش را نمی‌شناسد چون ارزش او به ارزش اجسام بستگی دارد، برعکس این یکی **اشکل ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)** که مرکزش عدم است ارزش او به اندازه ارزش خداست و زندگی است.

این آدم **اشکل ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)** ارزش خودش را می‌شناسد و شناخت از آن مطابقت فکر و حرف و عملش در واقع دارد، فکر و حرفش با عمل می‌خواند. ایجاد تعهد می‌کند اجرا می‌کند و راستگو و راستین است درحالی که این بالایی **اشکل ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)** نه، می‌گوید اگر پیش بیاید که مسئله همانیدگی پیش بیاید که من همانیدگی‌ام را قرار است از دست بدهم، بر حسب آن‌ها می‌بینم، من دروغ هم می‌گویم و حالت تمامیت و جمع بودن در من نیست و لازم نیست که من عملم با حرفم یکی باشد یا قول بدهم اجرا کنم، برای چه اجرا کنم؟ برای من این همانیدگی‌ها مهم هستند. دم‌دمی مزاج است، تعهدش سست است، ایجاد تعهد می‌کند اجرا نمی‌کند، بی‌ثبات است، عدم بلوغ عاطفی دارد قبلاً گفتیم، یا معنوی دارد، بنابراین آدم ملاحظه‌کاری نیست یعنی بین حق خودش و دیگران یک مرزی قائل نیست تعادلی قائل نیست و کمیابی اندیش است. مخصوصاً شما این خاصیت فراوانی اندیشی و کمیابی اندیشی را در خودتان ببینید، اگر شما به اصطلاح راضی نیستید، روا نمی‌دارید دیگران موفق بشوند و شاد بشوند و خوشبخت بشوند از جنس این بالایی **اشکل ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)** هستید، مواظب باشید باید روی خودتان کار کنید ولی اگر واقعاً از موفقیت دیگران و

شادی دیگران شما خوشحال می‌شوید شما فراوانی اندیش هستید [شکل ۱۱] (مثلث بلوغ معنوی) خودتان را یک محکی بزیند. از این می‌گذرم.



شکل ۱۱ (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۲ (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

می‌رسیم به این دو تا شکل [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، این شش ضلعی را شما می‌بینید. اولی‌اش افسانه من‌ذهنی را دارد مرکزش، دومی‌اش حقیقت وجودی انسان را. این دومی [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) مرکزش عدم است، هشیاری حضور دارد، شکر و صبر دارد پرهیز می‌کند و به این لحظه می‌گوید بله، بنابراین وقتی به این لحظه می‌گوید بله، این انرژی و می‌زندگی را می‌گیرد. این بالایی [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) الست را انکار می‌کند یعنی می‌گوید من از جنس زندگی نیستم، من از جنس خدا نیستم، از جنس همین جسم‌ها هستم، بنابراین از همین الست یا از جنس زندگی نبودن که می‌گوید عملاً نیستم، مسائلش شروع می‌شود، بنابراین قضاوت دارد مقاومت دارد. هر کسی که

این لحظه را با رضا و شکر شروع می‌کند، آن آدم الست را به اصطلاح اقرار می‌کند، می‌گوید از جنس زندگی هستیم، هر کسی مقاومت و قضاوت دارد مثل این شکل [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، می‌گوید من الست را قبول ندارم خدا از جنس جسم است من هم از جنس جسم هستیم، هشیاری جسمی دارم و من این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از اجسام می‌بینم، چون قضاوت دارد در این لحظه در مقابل قضا که قضاوت خداست می‌ایستد، مقاومت می‌کند، و نیروی بالندگی و شکوفایی خدا نصیبش نمی‌شود در حالی که این یکی شکل [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، که مرکزش عدم است، زیر نفوذ سازنده کن‌فکان یعنی خدا می‌گوید بشو و می‌شود، این فضای درون را فقط زندگی باز می‌کند، او هر لحظه باز می‌کند.

شما مرکز را عدم نگه می‌دارید، او دردهای شما را شفا می‌دهد، همانندگی‌های شما را به شما نشان می‌دهد و به شما عقلی می‌دهد و قدرتی می‌دهد که آن‌ها را بیندازید، به شرطی که مرکز عدم باشد و در شکل بالایی [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) این اتفاق نمی‌افتد و در نتیجه این لحظه که زندگی ما نوشته می‌شود، درون و بیرون ما نوشته می‌شود، بد نوشته می‌شود. همان‌طور که بارها گفته‌ایم انسان هر لحظه مرکز خودش را در بیرون منعکس می‌کند، اگر مرکزش عدم باشد [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، آن چیزی که در بیرون منعکس می‌کند و خلق می‌کند، این سازنده و بی‌درد است، اگر در مرکزش درد داشته باشد، انعکاس آن در بیرون می‌خواهد حرف باشد می‌خواهد عمل باشد می‌خواهد تولید چیزی باشد، با درد همراه است.

بنابراین جفاً القلم یعنی این لحظه درون و بیرون ما به وسیله زندگی نوشته می‌شود. اگر همانندگی باشد بد نوشته می‌شود اگر خالی باشد خوب نوشته می‌شود. ریب‌المنون یعنی اتفاقات بسیار بد که این من‌ذهنی را [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) واقعاً می‌لرزاند مثل امراض خطرناک و اتفاقات بسیار بسیار بد که به روابط ما می‌افتد مثلاً و در واقع برنده شک هستند این‌ها. و همین‌طور این شخص [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) همین‌طور که می‌بینید در مرکزش همانندگی دارد تسلیم و فضاگشایی ندارد این یکی [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) دارد، همین‌طور بالایی [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) دائماً حرف می‌زند بنابراین هیچ‌موقع ذهنش خاموش نیست، پایینی [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) وقتی مرکزش را عدم می‌کند در آن لحظه خاموش می‌شود، به تدریج این شخصی که افسانه من‌ذهنی دارد از لطف خدا بی‌نصیب می‌شود، اتفاقاً این بیت دارد همین را می‌گوید.

«سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس»، شما فرض کن که خداوند رحمتش را و لطفش را بس کند برای یک نفر، چرا؟ برای این که این شخص [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) [مرکزش را پر از درد کرده است و هر لحظه مقاومت می‌کند و می‌گوید من از جنس زندگی نیستم، خوب دیگر. ولی به تدریج که این شخص [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) [فضا را باز می‌کند، این شکل دوم، این فضا اگر بی‌نهایت باشد، بی‌نهایت بودن فضا معادل کرمنا یا گرامی داشت خدا و کوثر است. همان‌طور که می‌بینید فضای درون بی‌نهایت باز بشود ما از جنس زندگی می‌شویم، خدا می‌شویم و از ما کوثر یا همین فراوانی زندگی، عشق؛ ببینید توجه کنید وقتی می‌گوییم کوثر و مولانا می‌گوید کوثر ما هم این‌جا می‌گوییم، البته کوثر یک لفظ قرآنی هم هست، این‌ها شامل همه این‌ها هست، مثل حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، شادی بی‌سبب، آفرینندگی، توانایی پذیرش و هشیاری حضور، دید حضور، شکر، صبر، این‌ها، همه از جنس همین فراوانی زندگی ست یا کوثر است.

خوب بیت اول تمام شد، امیدوارم این شکل‌ها و این توضیحات من به شما کمک بکند که معمولاً با بیت اول تکرار می‌کنم.

چونکه رسول از قنق گشت ملول و شد ترش

ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

همان‌طور که بارها این داستان را توضیح دادیم که مربوط به عبس هست، در این‌جا هم مولانا حضرت رسول را مثال می‌زند، قنق یعنی مهمان، می‌گوید که رسول از مهمان ملول شد و عبوس شد، بلافاصله ناصح ایزدی به او تندی کرد، در سوره عبس که الان آیه‌هایش را به شما نشان می‌دهم. حضرت رسول با سران قبایل قریش قرار داشت و یک جلسه مهمی بود، یک کوری هم آمد داخل و سؤال می‌کرد. و می‌گوید حضرت رسول به ایشان ترش‌رویی نشان دادند و یعنی به این معنی که حالا ما این‌جا یک جلسه داریم، جلسه مهمی است، این سران آمدند اگر قبول کنند اسلام را بروند به امت خودشان و افراد خودشان بدهند و این اسلام به هر حال پیشرفت می‌کند، شما حالا آدم نابینا کاری هم از دستت بر نمی‌آید، آمدی در این کار مهمی که ما داریم اخلال می‌کنی.

حالا، می‌گوید که این کار او مورد عتاب قرار گرفت و البته حالا دیگر شما می‌دانید که حالا حضرت رسول آن‌جا با ذهنش کار می‌کرد یعنی در آن لحظه شاید از زیر نفوذ قضا نبوده و فکر می‌کرد که این سران، که رئیس هستند مهم هستند، نه خدا و قضا و خرد زندگی، و در نتیجه شاید پذیرش این مهمان نابینا را نداشته است. به هر حال با این مثال به ما می‌گوید که شما باید فضاگشایی کنید، عرض می‌کنم فضاگشایی لزوماً همین‌طور که خواهیم دید کار این لحظه‌ای است و لزوماً زیر



نفوذ آن فکر درآمدن نیست بلکه گرفتن پیغام است، پیغام این است که این الآن چرا آمده است مثلاً در آن جلسه؟ چرا الآن سوال می‌کند؟ چرا اصرار دارد؟ پس این‌جا یک چیزی را من باید متوجه بشوم و اگر فضا را باز می‌کرد، می‌دید که؛ اتفاقاً فضا را باز کرد عتاب زندگی را دید. حالا این بیت را بله، این‌ها همان آیه‌ها هستند.

«عَبَسَ وَتَوَلَّى»

«روی را ترش کرد و سر برگردانید.»

(قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۱)

می‌دانید این‌ها را شما البته، من پس سریع می‌گذرم. دارد به این (آیه) اشاره می‌کند مولانا، عَبَسَ. «روی را ترش کرد و سر برگردانید».

«أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى»

«چون آن نابینا به نزدش آمد.»

(قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۲)

این هم آیه دو است.

«وَمَا يَذُرُّكَ لَعَلَّهٗ يَرْزُقُ»

«و تو چه دانی، شاید که او پاکیزه شود؛»

(قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۳)

این درواقع معنی زیادی در این «چه دانی» است. همین‌که من توضیح دادم. یعنی دارد می‌گوید که ای پیغمبر تو چه می‌دانی؟، شاید ما فرستادیم، شاید که این کور بیشتر به درد تو بخورد تا آن سران قریش.

«أَوْ يَذُكَّرُ فَتَنْفَعَهُ الذُّكْرَى»

«یا پند گیرد و پند تو سودمندش افتد.»

(قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۴)

تو چه می‌دانی که این کور بی‌اهمیت‌تر از آن رؤسا هستند؟ یا شاید ایشان پند تو را بگیرد که پند تو سودمند بشود به این نابینا.

«أَمَّا مَنْ اسْتَعْتَى»

«اما آن‌که او توانگر است،»

(قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۵)



یعنی تو آن که توانگر است را گزیدی. توانگر مربوط به همانیدگی‌ها است. پس انسان ممکن است که وقتی در همانیدگی‌ها است، با آن‌ها می‌بیند، هر کسی که از نظر همانیدگی‌ها مهم است، توجه‌اش را از زندگی بردارد، بگذارد آن‌جا، یعنی در ذهن باشد، خلاصه.

«فَأَنْتَ لَهُ تَصَدَّى»

«تو روی خود بدو می‌کنی.»

(قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۶)

آن که توانگر است روی خود بدو می‌کنی. یعنی چه؟ هر کسی که توانگر است و بیشتر همانیدگی دارد، به او توجه می‌کنی. آن که از این همانیدگی‌ها ندارد، چشم هم ندارد، تو به او بی‌توجه هستی. به خاطر همین عتاب کرد. عتاب یعنی تندی. این شکل [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] هم همین را می‌گوید.

چونکه رسول از قُنُق گشت ملول و شد تُرُش

ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

پس بنابراین هر موقع ما هشیاری جسمی داریم و در زمان آینده و گذشته زندگی می‌کنیم، امکان این که خدا به ما عتاب کند وجود دارد و می‌کند. پس چنین حالتی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] مورد تندی خداست، تا این کار را نکند. یعنی برحسب همانیدگی‌ها اهمیت را تشخیص نده، بلکه برحسب عدم [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] تشخیص بده. آن لحظه شاید یک لحظه رسول از طریق همانیدگی می‌دید، وقتی از طریق عدم دید متوجه شد که مورد عتاب خداست و حتماً حالتش را عوض کرده‌است. ما هم مولانا می‌گویید که شما به ایشان نگاه کنید شما هم حالتان را عوض کنید. این حالت قبلی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] مورد عتاب زندگی است، تندی زندگی است.

البته ما تندی زندگی را مرتب دیده‌ایم. تندی زندگی به ما از کوچک شروع می‌شود و اگر ما توجه نکرده‌ایم الان عتاب تبدیل به همین ملول بودن و رنجش و خشم و ترس و بقیه دردهای من‌ذهنی شده که آن‌ها هم عینک دید ما هستند. پس ما از قُنُق نباید ملول بشویم. توجه می‌کنید که این روزها ما راجع به یک قُنُق یا مهمان دیگری صحبت کرده‌ایم و مولانا به ما یاد داد که هر فکری که در این لحظه به ذهنت می‌آید این مهمان است و از آن پذیرایی کن. بحث زیادی روی این فکر کردیم یا وضعیت این لحظه مهمان است. پس اطرافش فضاگشایی کن. پذیرایی از مهمان در این لحظه همین فضاگشایی است. اگر شما نوک‌درنوک دربیابید پذیرایی نمی‌کنید. شما باید پیغام به اصطلاح مهمان را بگیرد.

به این هم توجه می‌کنیم که وقتی ما قرین می‌شویم، قرین می‌شویم با یک انسانی که مخرب است، در این صورت شما باید خودتان را حفظ کنید از اثر تخریب ایشان. درست است که ما فضا را باز می‌کنیم، باید باز کنیم، باید مواظب باشیم از قرین بد، قرینی که مرتب درد صادر می‌کند. معنی پذیرایی از مهمان در این لحظه این نیست که شما اجازه بدهید یک کسی زندگی شما را خراب کند برای این که با شما قرین می‌شود. ما می‌دانیم این را که وقتی با یکی قرین می‌شویم، با یکی زندگی می‌کنیم، مرتب ایشان را می‌بینیم و صحبت می‌کنیم، خاصیت دل او به دل ما می‌آید. ممکن است ما این قدر قوی نباشیم که او نتواند روی ما اثر بگذارد. ما انسان معمولی هستیم، مولانا که نیستیم ما. پس بنابراین ضمن این که فضا را باز می‌کنید، از این هم آگاه هستید که قرین بودن با این انسان که مرکزش پر از درد است، روی شما اثر مخرب خواهد گذاشت. همیشه این یادمان هست.

گر نکنی موافقت دردِ دلی بگیردَت هم‌نفسی خوش است خوش، هین مگریز یک نفس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

در این جا موافقت به معنی فضاگشایی است. می‌گوید اگر این لحظه مهمانی می‌آید، یک فکری می‌آید، وضعیتی در این لحظه تولید می‌شود، چه در ذهنت، چه در بیرون، اگر فضا را در اطرافش باز نکنی و منقبض بشوی، دلت درد می‌گیرد. یعنی منقبض می‌شوی، واکنش نشان می‌دهی و دردت می‌آید، مرکزت به درد می‌افتد. پس ما باید فضاگشایی کنیم. بعد آن موقع می‌گوید فضاگشایی کنی، هم‌نفس می‌شوی با آن، هم‌نفسی یعنی همدم شدن به وسیله زندگی، چون ما فضا را باز می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم، احتمال دارد که آن شخص هم از جنس زندگی بشود، به خاطر فضایی که ما باز می‌کنیم.

ببینید مولانا دارد راه به ما نشان می‌دهد و خطر این راه را هم به ما دارد نشان می‌دهد. می‌گوید که شما به هر کسی، به هر وضعیتی می‌رسید تسلیم بشوید، فضا را باز کنید. در نتیجه شخصی که به آن می‌رسید، وضعیتی که به آن می‌رسید، در آن جنس خدا را ببینید یا جنس خدا را بیدار کنید. شما وقتی به یکی می‌رسید، فضا را باز می‌کنید، او به خدایت خودش بیدار می‌شود، در نتیجه هم‌نفس می‌شوید، همدم می‌شوید به زندگی، هر دوی تان الآن هشیار هستید به زندگی. شما اجازه می‌دهید که زندگی از طریق شما حرف بزند، او هم اجازه می‌دهد که زندگی گوش بدهد، بعد وقتی او صحبت می‌کند زندگی گوش می‌کند؛ این در شما. «هم‌نفسی خوش است خوش، هین مگریز یک نفس»، حتی یک لحظه از این حالت می‌گوید فرار نکن به انقباض. «هم‌نفسی خوش است خوش، هین مگریز یک نفس».



و این شکل‌ها [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) هم همین را می‌گویند. می‌گوید اگر با من‌ذهنی بخواهی ببینی، از طریق آن ببینی، باید واکنش نشان بدهی، دلت درد می‌گیرد و شما این را تجربه کرده‌اید و تو بیا فضا را باز کن، هم نفس بشو با آن. همدم بشو چون بالایی [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) آدم ستیزه می‌کند، مخالفت می‌کند، در این‌جا عرض کردم موافقت را مولانا به معنی فضاگشایی به کار می‌برد. موافقت این نیست که هر چه که تو می‌گویی من گوش بدهم و عمل کنم ولو به ضرر باشم. این موافقت نیست. موافقت را در معنای فضای گشوده شده یعنی شما می‌توانید آن طوری که هستید باشید، من لزومی ندارد که آن طوری باشم ولی من ستیزه با شما نمی‌کنم. برای این‌که این ستیزه مرا از مرکز عدم خارج می‌کند. من با شما مقاومت نمی‌کنم، شما هر کاری می‌خواهید بکنید. ولی من آن کار را نمی‌کنم. معنی موافقت یا فضاگشایی این نیست که پیرو یکی باشیم حتماً به حرف‌هایش گوش بدهید و بگویید بله شما راست می‌گویید و ما هم بعد از این همین عمل را انجام می‌دهیم. نه، ولی مقاومت نمی‌کنیم شما آن طوری باشید، شما آن طوری فکر کنید.

شما که نمی‌توانید یک نفر را از درون افسانه من‌ذهنی به‌در بیاورید، بیرون بیاورید می‌توانید؟ نه فقط خدا می‌تواند. تا آن شخص تسلیم نشود عدم را به مرکزش نیاورد کسی نمی‌تواند من‌ذهنی را درست کند و عوض کند. شما نباید فکر کنی اگر کتک بزنی، زندانی کنی یک نفر از من‌ذهنی درمی‌آید و تبدیل به فضای عدم می‌شود، نه نمی‌شود بدتر می‌شود. پس ما باید به مردم یاد بدهیم که مرکزشان را عدم کنند و به تدریج خدا یا زندگی آن‌ها را عوض کند و به آن‌ها بگوییم که هم‌نفسی خوش است. پایین می‌گوید که ما باید فضا را در اطراف هم بگشاییم و به هم بپییم «بپییم».

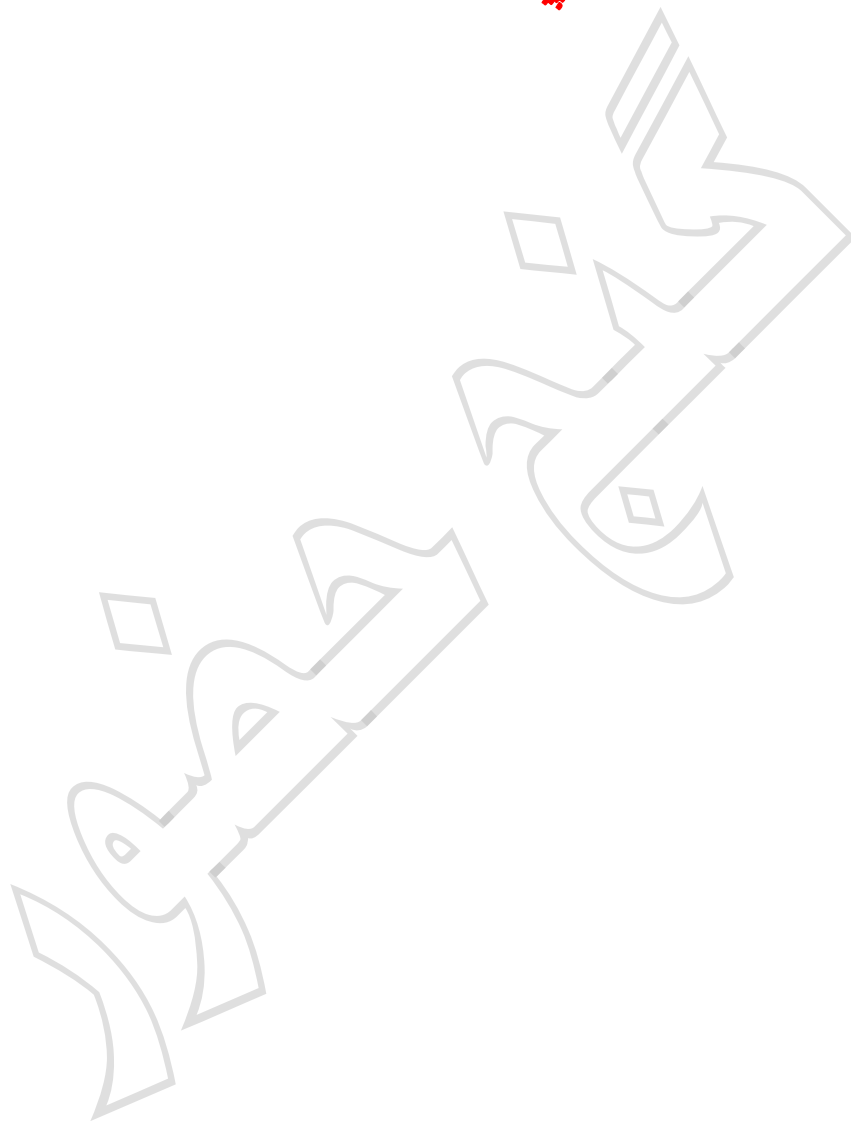
پس فهمیدیم ما وظیفه فضاگشایی داریم شما می‌گویید من فضاگشایی می‌کنم او نمی‌کند، خوب نکند شما بکنید و شما آن موقع از تأثیر قرین مطلع باشید تا زمانی که مرکزتان عدم است نمی‌تواند به شما آسیب بزند. همین‌که شما را کشید به من‌ذهنی، به واکنش، شما قربانی اتفاق شدید می‌تواند به شما لطمه بزند پس ما آگاه از قرین هستیم باز هم. چون دل ما بدون گفت‌وگو می‌دزدد هر آدم منفی پر از درد روی ما اثر می‌گذارد. اگر شما مولانا هستید و دلتان خیلی باز شده اثر نمی‌پذیرد خوشا به حالتان. اگر ضعیف هستید و تازه کار می‌کنید خودتان را محافظت کنید.

«چراغ است این دل بیدار، به زیر دامنش می‌دار» یک ذره هشیاری حضور دارید مواظب باش، قرین می‌تواند ببرد. شما نگو که من هر برنامه تلویزیونی نگاه می‌کنم هیچ اثر نمی‌پذیرم عجب! هر برنامه تلویزیونی روی شما اثر می‌گذارد، هر صحنه‌ای که تماشا می‌کنید روی شما اثر می‌گذارد، هر آدمی که با او حرف می‌زنید روی شما اثر می‌گذارد. یادمان باشد همه امتداد خدا هستند، همه انرژی ارتعاش می‌کنند، بعضی‌ها «درد» بیت اول گفته ملول شده‌ایم، گفت ما تو هستیم ولی



ملول شده ایم، اما تو اهمیت نمی دهی، تو کم نمی زنی و ما تازه فهمیدیم این را چون قبلاً نمی دانستیم. چون ما گناه کردیم خداوند می خواهد ما را مجازات کند می گوییم نه، تو ما را مجازات نمی کنی فقط ما باید آن کارهایی که می کنیم اشتباه است نباید بکنیم.

***** پایان قسمت اول *****



ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود ما پزیم هم به هم، ما نه کمیم از عدس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

می‌گوید که هر چیزی که میان جنس خودش پخت، آن مزه می‌دهد و ما انسان‌ها هم باید به هم که می‌رسیم فضا را باز کنیم. اگر من می‌رسم به یکی فضا را باز کنم او هم می‌رسد به من فضا باز می‌کند، ما با جنس خداگونه خودمان می‌پزیم، ما به هم دیگر کمک کنیم بپزیم. پخته شدن هم یعنی شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها. هر چه این فضای درون وسیع‌تر می‌شود ما داریم می‌پزیم. می‌گوید ما که از عدس کم‌تر نیستیم عدس را درون دیگ می‌گذاریم با هم جنس‌های خودش می‌پزد حالا آن‌جا هر چه که هست در آن دیگ مزه آن را می‌گیرد به هم دیگر کمک می‌کنند پس ما کم‌تر از عدس نیستیم.

این شکل [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) در واقع حرف مولانا نیست. ما نمی‌توانیم وقتی به هم می‌رسیم از طریق همانیدگی‌ها ببینیم و هشیاری جسمی را نگه داریم، نباید این کار را بکنیم در این صورت به پختن هم کمک نمی‌کنیم. پختن همین بلوغ است هر چه ما فضا را باز می‌کنیم بالغ‌تر می‌شویم از نظر معنوی، هر چه بیشتر از جنس زندگی می‌شویم و از جنس مردگی هشیاری جسمی بیرون می‌آییم داریم می‌پزیم. یک کسی که فضا را باز کرده، سال‌ها روی خودش کار کرده این شخص دارای عقل زندگی است این شخص درد ندارد. هر چه پخته‌تر می‌شویم متوجه می‌شویم که نباید دردها را حفظ کنیم، نباید درد ایجاد کنیم، نباید مسئله ایجاد کنیم، پس ما فهمیدیم که ما به کمک هم دیگر می‌پزیم و مولانا این پیشنهاد را به ما می‌کند. آیا شما وقتی صبح بیرون می‌روید در اطراف هر وضعیت و هر شخصی فضا باز می‌کنید و سبب پخته شدن آن‌ها و مزه گرفتن آن‌ها می‌شوید؟ هر چه بیشتر از جنس زندگی می‌شوید زندگی می‌تواند برکتش را با ما قاطی کند یا بر حسب برکت زندگی ما فکر و عمل می‌کنیم زندگی ما مزه می‌گیرد، حرف‌های مان مزه دارد، عمل مان مزه دارد، آن چیزی که درست می‌کنیم یک چیز نیکی است، بی‌درد است، روابطمان شیرین است ما رابطه را می‌پزیم دونفر با هم ازدواج می‌کنند شروع می‌کنند به پختن رابطه، اگر هر روز دعوا کنند درد بریزند نه. این‌ها [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) این کار را می‌کنند من‌های ذهنی. ولی زن و شوهر وقتی در مقابل هم فضاگشا [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) هستند لحظه‌به‌لحظه دارند به هم دیگر کمک می‌کنند بپزند در همان فضا بچه‌ها هم پخته می‌شوند، بالغ می‌شوند. هر کسی به خودش نگاه کند آیا من به پختگی انسان‌ها و مزه گرفتن زندگی انسان‌ها و خودم کمک می‌کنم؟ بله، پس بهتر از عدس هستیم نه، نه کم‌تر از عدس هستیم.

من نَبْرَم ز سرخوشان. خاصه ازین شکرگشان مرگ بُود فراقشان. مرگ کرا بُود هوس؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

سرخوشان همین انسان‌های زنده به زندگی هستند این شکل [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] سرخوشان را نشان می‌دهد. و اگر فضا باز شده باشد خیلی زیاد، که انسان در این لحظه جاودانه زندگی کند و از جنس حضور باشد، بی‌فرمی باشد، مرکزش عدم باشد این شکر می‌کشد یعنی شیرینی زندگی را می‌کشد. سرش هم خوش است، این شخص [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] سرش خوش نیست هر کسی برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و قضاوت و مقاومت می‌کند سرش اصلاً خوش نیست، مقاومت نمی‌گذارد آدم سرخوش باشد. هر کسی که در روز پنج تا مسئله درست می‌کند نمی‌تواند سرخوش باشد همیشه می‌خواهد مسائالش را حل کند. «من نَبْرَم ز سرخوشان» آیا شما هم از سرخوشان از مولانا نمی‌برید؟ از شکرگشان نمی‌برید؟

یکی از خاصیت‌های من‌های ذهنی این است که به شکرگشان اهمیت نمی‌دهند برای این که درد برای‌شان محترم است، بارزش است شکر نه، شیرینی زندگی نه، شادی بی‌سبب زندگی نه، «درد» درد ایجاد می‌کنند. شما همیشه از خودتان بپرسید آیا من امروز درد ایجاد کردم؟ یا از پهلوی هر کسی رد شدم بی‌درد رد شدم. آیا من امروز اوقات تلخی کردم یا فضا را باز کردم ولو به یک آدم خیلی مشکلی رسیدم که می‌خواست درد ایجاد کند از پهلویش رد شدم، با او مقابله نکردم؟ اگر این کار را می‌کنید راه درستی می‌روید. برای این که می‌گویید، فراق سرخوشان و شکرگشان مرگ است، و این شکل [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] نشان می‌دهد. این شکل نشان می‌دهد کسی علاقه به درد دارد و درد را گذاشته است مرکزش و درد ایجاد می‌کند، مانع ایجاد می‌کند، مسئله ایجاد می‌کند، دشمن ایجاد می‌کند؛ اصلاً این سؤال را بکنید آیا من مانع ذهنی برای زندگی خودم می‌بینم؟ مسئله می‌بینم؟ چندان دشمن دارم؟ یا نه همه را دوست می‌بینم؟

این مرگ است، چرا؟ از شکرگشان [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] بدش می‌آید جدا است از آنها، چرا جدا است؟ برای این که مرکزش اشکال است. هان! می‌گوید: مرگ کرا را بُود هوس؟ بله، برای یک کسی که با عقل زندگی و خرد زندگی فکر می‌کند مردن آرزویش نیست، ولی شما می‌دانید مرگ هوس و خواست من‌ذهنی است. امروز دوباره آن بیت را دوباره خواهیم خواند.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

من ذهنی زنده که دائماً مسئله می‌سازد، مانع می‌سازد، دشمن می‌سازد، روابط را خراب می‌کند، درد ایجاد می‌کند، دنبال مرگ نیست؟ دارد سؤال می‌کند مولانا، چه کسی هوس مرگ دارد؟ من ذهنی. می‌خواهد بگوید که، اگر تو مرکزت عدم بود از جنس آن هشیاری اولیه بوده است، آرزوی مرگ نمی‌کردی. شما از خودتان سؤال کنید آیا من خواستم مرگ است؟ بی‌رمق شدن روزبه‌روز است؟ می‌خواهم زندگی‌ام خراب بشود؟ اگر نمی‌خواهم، این مسائل را چرا ایجاد می‌کنم؟ پس من همانیده هستم.

مولانا سؤال می‌کند که ما به خودمان بیاییم جوابش را پیدا کنیم. **مرگ کِرا بُود هوس؟** شما هم از خودتان پرسید، **مرگ کِرا بُود هوس؟** آیا مرگ هوس من است؟ نیست پس این همه مسئله چه است در زندگی من؟ همه این مسائل من فرساینده است، چه کسی ایجاد کرده است؟ من. و اگر کسی بگوید که مسائل من را دیگران ایجاد کردند آن شخص باید دوباره فکر کند، همان شخص من ذهنی دارد.

فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

این که خدا زندگی ما را در این لحظه با قلمش می‌نویسد، بد یا خوب، معنی‌اش می‌داند چه است؟ معنی‌اش این است که کار تو است این غصه‌های دم به دم. چون اگر مرکزت را [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) انباشته نمی‌کردی این غصه‌های دم به دم نمی‌آمد. بله. پس فراق شکرگشان، فراق مولانا، مرگ است، فهمیدیم. این سؤال را هم که کردیم آیا من آرزوی مرگ دارم، می‌خواهم زود بمیرم، می‌خواهم بدنم از بین برود، فکرهایم از بین برود غیر خلاق باشد تکراری باشد کشنده باشد مضر باشد یا نه؟ پرسیم از خودمان.

دوش. حریف مست من. داد سبوی به دست من

بَشْکَنَمِ اَنْ سَبَوِي رَا بَر سَرِ نَفْسِ مُرْتَبِسِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

دوش، یعنی یک لحظه قبل، البته به معنی دیشب است. می‌گوید، من مرکزم را عدم می‌کنم، حریف مست من می‌تواند خدا باشد، زندگی باشد یا مولانا باشد، یا هرکسی که به زندگی زنده شده است باشد، مگر نگفت ما به هم می‌پزیم. یک انسانی فضاگشا آمد پیش من و مرکز من را باز کرد مرکزم عدم شد یک می‌گرفتم، او چون مست بود به لحاظ قرین به من هم یک می‌داد. یا مولانا را خواندم مست شدم یا نه مرکزم را عدم کردم از خود خدا گرفتم. سبوی می‌را، یعنی آب زندگی را آب حیات را، داد دست من، دَمَش را داد دست من، حالا، من می‌خواهم این سبوی را، کوزه را، بر سرِ نَفْسِ سفت شده، سخت

شده، سنگ شده، بشکنم. یعنی این سبب و می‌برود این تو، جذب ذهن من بشود. پس از طریق می‌زندگی است، خرد زندگی است، حس‌آمنیت و شادی زندگی است، قدرت زندگی است. همین‌که کوزه را من، کوزه می‌را بر سر نفس سفت سخت خودم که از کینه و رنجش سفت شده است می‌شکنم، نرم بشود؛ شما می‌بینید وقتی مرکز را عدم می‌کنید فضاگشایی می‌کنید از همین مرکز عدم یک نرمشی یک لطافتی یک انعطافی به ما دست می‌دهد. هر موقع فضاگشایی می‌کنیم و تسلیم می‌شویم ما لطیف می‌شویم. مولانا بعضی موقع‌ها اسم این را می‌گذارد گریه. وقتی مرکز عدم می‌شود، فضا باز می‌شود، این دم‌ایزدی، باران‌ایزدی از ما رد می‌شود. سوز عشق و باران زندگی ما را می‌پرورد. نه تنها من را می‌پزد همدم من را هم می‌پزد. پس ما به هم می‌رسیم نباید ستیزه کنیم، دعوا کنیم، به‌خاطر اختلافات سطحی. ما سطح‌مان، همان‌دگی‌مان، رنگ‌مان، جسم‌مان، زن هستیم، مرد هستیم، فرق نمی‌کند، آن چیز سطحی است، در اصل ما فضا را باید باز کنیم به همدیگر کمک کنیم. ما بپزیم هم به هم؛ به‌وسیله هم‌دیگر می‌پزیم.

پس چه شما این می‌را از زندگی بگیرید یا از مولانا، بله؟ از این حالت [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گیرید، بر سر این حالت [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] می‌زنید، که قضاوت و مقاومت شما بشکند، کم بشود، آگاه بشویم، از این حالت [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] به این حالت [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] دربیاییم. که مقاومت و قضاوت هنر نیست بلکه صبر و شکر و واهمانش هنر است.

دوش. حریف مست من. داد سبب به دست من

بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبیس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

بله.

نفس ضعیف معده را من نکم حریف خود

زانکه خدوک می‌شود خوان مرا ازین مگس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

این جا معده را باید معده بخوانیم که جور دربیاید، در فارسی ما معده می‌گوییم ولی در شعر معده می‌خوانیم. معده در واقع همان معده است. پس بنابراین می‌گوید، من‌ذهنی من که ضعیف است، قدرت ندارد من‌ذهنی، فقط مثل اینکه معده غذا می‌خواهد آن هم خواستنی‌های خودش را می‌خواهد، پس ضعیف است، این حالت [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)]، این حالت ما نفس ضعیف معده است، می‌گوید، من همدم خودم نمی‌کنم یعنی این حالت و این همان‌دگی‌ها را در مرکز نمی‌گذارم. برای اینکه مثل مگس است در این خوان خدایی من [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)]. وقتی مرکز عدم است یک سفره‌ای

باز شده است که در این سفره شادی است، هدایت است، حس اَمْنِیت، عقل، قدرت خدا است، به من دارد می دهد. پرهیز دارم، پذیرش دارم، رضا دارم، در سر این سفره یک مگس دائماً و زوز می کند می آید نمی خواهم بیاید.

اگر من به عنوان هشیاری نخواهم این نفس ضعیف معده یعنی خواستن های من، آن چیزی که از این همانیدگی ها می خواهم، معده همین مرکز همانیده ماست، که از هر همانیدگی چیزی می خواهد، از پول حس امنیت می خواهد، هویت می خواهد، می خواهد بزرگی بگیرد به همه نشان بدهد، به خاطر پولی که من دارم با آن همانیده هستم، بزرگ هستم، مهم هستم. شما چه می خواهید؟ شما از همانیدگی ها چه می خواهید؟ معده شما چه می خواهد؟ آیا این نفس ضعیف همدم شما است؟ یعنی هر لحظه از آن فکر به آن فکر می پرید که این فکرها همه مربوط به همانیدگی ها هستند. پس همدم شما که هست؟ نفس ضعیف معده. خدوک یعنی پریشان.

شما یک سفره ای پهن کردید، رفتید یک جای خوش آب و هوا، مثلاً سیزده به در است، غذا گذاشته اید دوستان هستند، این مگس ها نمی گذارند، مگس ها آشفته می کنند، هی مرتب باید مگس ها را شما روی غذای ننشیند، تا می نشیند شما حواس تان به مگس است، مگس نبرد، کثیف نکند. می خواهد بگوید که یک خوان خداگونه داریم ما، خدایی داریم، مگس خواستن های ذهن این را آلوده می کند. شما آیا متوجه مگس خودتان هستید؟ شما می توانید مرکزتان را عدم کنید؟ اول برنامه توضیح دادم من. این آسمان با ماست، ما سکون و سکوت را می بینیم و می شنویم، آسمان را می بینیم، خلأ را می بینیم، عدم را می بینیم، با چه چیز؟ با عدم درون. پس عدم درون همیشه با ماست؟ عدم درون همان خداست، جنس خداگونه ماست. او می خواهد شادی بگیرد. اگر سکون و سکوت و عدم و خلأ در شما هست که هر لحظه استفاده می کنید، او می خواهد شادی بی سبب بگیرد. او نمی خواهد شما بیاید فکر پولاتان را بگذارید مرکزتان و از آن اهمیت و بزرگی بگیرید، او نمی خواهد برای این که خودش دارد آن را. واقعاً خدا احتیاج به پول ما دارد احساس بزرگی بکند؟ خنده دار نیست این؟ برای همین می گوید: «نفس ضعیف معده را من نکنم همدم خود»؛ برای این که زندگی من پریشان می شود.

من پس و پیش نگرم، پرده شرم بردرم ز آنکه کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

پس و پیش یعنی گذشته و آینده. منتها گذشته و آینده من ذهنی مرا ساخته است. من ذهنی شرم دارد از این که تبدیل به عدم بشود. ما نسبت به همانیدگی های گذشته در واقع هم هویت شدگی های گذشته و این که مردم در مورد ما چه فکر

می‌کنند و تصویر ذهنی که در ذهن مردم ساخته‌ایم، در واقع شرم داریم، خجالت می‌کشیم بگوییم که من آن‌طور نیستم دیگر. توجه می‌کنید؟

من پس و پیش ننگرم، یعنی من به گذشته و آینده نگاه نمی‌کنم، به گذشته و آینده من ذهنی نگاه می‌کند. اما می‌بینید که به گذشته و آینده که نگاه می‌کنیم ما، یعنی من ذهنی داریم، داریم فکر می‌کنیم که دیگران چه می‌گویند، نظر دیگران چه هست، یک موقع در مورد من بد فکر نکنند، اصلاً مهم نیست برای من. من خجالت نمی‌کشم مرکز را عدم کنم، من خجالت نمی‌کشم بین مردم غم‌زده بگویم من شاد هستم. چرا؟ برای این که وقتی مرکز را عدم می‌کنم یک کمندی که آن کمند مستی می‌آن است، مرا می‌کشد از زمان گذشته و آینده بیرون می‌آورد به این لحظه و در این لحظه که من به او زنده هستم، من از او خرد می‌گیرم و عقل می‌گیرم، برای من مهم نیست که دیگران برحسب من ذهنی در مورد من چه فکر می‌کنند؟ آن کسی که به خودش اعتماد ندارد و شرم دارد، برای این که من ذهنی حقیر دارد.

حقارت من ذهنی بعضی موقع‌ها به صورت گستاخی، پرویی مطرح می‌شود. بعضی موقع‌ها خجالت و شرم و عقب کشیدن، هر دو من ذهنی است. درحالتی که وقتی مرکز ما عدم است، ما شجاع هستیم، در چه چیز؟ در این که ما بتوانیم همانندگی‌هایمان را بگذاریم کنار و برحسب آن‌ها نبینیم، ولو این که این دیدن برحسب عدم مورد موافقت مردم نباشد، ایراد بگیرند به ما، خوششان نیاید، خوب نیاید. دیگر ملاحظه عقیده مردم و نظر مردم و این که مردم چه تصویر ذهنی از من پیدا می‌کنند و مرا چه جوری می‌بینند، نمی‌کنم.

بنابراین پرده شرم است که جلوی مرا گرفته، این پرده شرم یک مانع است. همین از آن مانع‌هایی است که من ذهنی ایجاد می‌کند، من نمی‌توانم، من چه‌طور می‌توانم به خدا زنده شوم، مردم چه می‌گویند، این اطراف من انتظار دارند من یک جور خاصی رفتار کنم، مثل آن‌ها رفتار کنم، «خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو»، من باید مثل این‌ها باشم، من شرم دارم؛ پس بنابراین می‌گوید که اگر شما با کمند مستی می‌ایزدی حرکت کنید که عدم به شما می‌دهد، بنابراین به پس‌وپیش نگاه نخواهید کرد، برای این که مرتب شما را از گذشته و آینده می‌آورد به این لحظه، کسی که در این لحظه هست، ملاحظه این را نمی‌کند که فردا اگر این را رعایت نکنم چه خواهد شد. این همان نعره لاضیر است می‌گوید که من ضرر نخواهم کرد مرکز را عدم می‌کنم و تغییر می‌کنم و ضرر نخواهم کرد، ولو این که جمع یک جور دیگر فکر کنند در مورد من یا حتی طرد کنند مرا.

خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

عسس یعنی داروغه، پاسبان، و می‌گوید که این شبی که ما در آن هستیم و سحری که در آن هستیم، چون یادتان باشد که مولانا گفته که ما خیلی نزدیک صبح هستیم. صبح یعنی بیدار شویم به او، به عبارت دیگر درست است که ما این طوری هستیم، همانندگی داریم، این شب و دیدن برحسب همانندگی‌ها شب است، ولی شب نیست، مولانا مرتب می‌گوید سحر است:

صبح نزدیکست خاموش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۱۱)

صبح نزدیک است یعنی این که ما این همانندگی‌ها را شناسایی کنیم و همه را بیندازیم و به او زنده شویم و این فضای درون بی‌نهایت بشود، این خیلی عملی و نزدیک است. می‌گوید چه سحری است، چه سحر خوبی است که وقتی از خواب بلند می‌شویم آفتاب ما خدا باشد. یعنی الآن با همانندگی می‌بینم تسلیم بشوم، همانندگی را برانم به کنار با عدم ببینم، با عدم ببینم، با عدم ببینم. این سحر است وقتی عدم می‌بینم سحر است ولی هنوز آفتاب طلوع نکرده است. یک مدتی مرکز را عدم نگه دارم آفتاب او طلوع می‌کند یعنی فضای درون بی‌نهایت می‌شود عجب سحر خوبی است. و به ما می‌گوید که این شب ذهن که در شکل بالایی [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] نشان دادم شب شادی می‌تواند باشد، چرا؟ با عدم کردن مرکز او می‌شود داروغه و پاسبان ما.

شما مرکز را عدم کنید خدا بشود پاسبان شما، نگه‌دارنده شما مواظب شما او دارد به شما نگاه می‌کند باز هم از قضیه قرین داریم استفاده می‌کنیم شما مرکزتان را عدم می‌کنید، قرین‌تان کیست؟ خود زندگی. چکار دارد می‌کند؟ شما را دارد متحول می‌کند، تبدیل می‌کند، دل شما دارد تغییر می‌کند، مرکز را عدم نگه دارید. پس این شبی که ما در آن هستیم یعنی برحسب همانندگی‌ها می‌بینیم شب خطرناکی نیست. شب خطرناک می‌دانید برای چه است؟ کسی که تسلیم را بلد نباشد؛ کسی که فکر می‌کند افسانه من ذهنی شکل نهایی انسان است؛ کسی که فکر کند آمده به این جهان فقط یک سری چیزهای مهم را یاد بگیرد آن‌ها را بگذارد مرکزش و برحسب آن‌ها فکر کند، آن‌ها را جمع کند و برحسب آن‌ها خودش را مقایسه کند با دیگران و اگر بتواند برتری پیدا کند سلطه پیدا کند به آن‌ها بگوید من مهم‌تر از شما هستم همین. که چه بشود، فردا که می‌میری تو! این نیست؛ این شب می‌تواند شاد باشد این شخص بیدار باشد بگوید این اصلاً فایده ندارد من



در شب هستم اما همین شبِ شب نیست سحر هم هست. هر دفعه که مرکز را عدم می‌کنم این باران زندگی می‌بارد باران رحمت می‌بارد من به صبح نزدیک‌تر می‌شوم، شب است درست است، ولی خیلی نزدیک سحر هستم. برای همین می‌گویم. خوش سحری که روی او، خوب الآن سحر است دیگر با این شکل [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] مقدار زیادی فضا باز شده مرکزمانده دیگر مرکز مادی نمی‌شود و شادی بی‌سبب می‌آید هشیاری حضور دارم، در این لحظه جاودانه هستم، یواش یواش ریشه‌دار می‌شوم از زمان جمع شدم می‌بینم که ماده نیستیم دیگر، خیلی خوب دیگر سحر است، آفتاب دارد طلوع می‌کند، منتها آفتاب که است؟ این آفتاب بالای سر ماست؟ نه، آفتاب او دارد طلوع می‌کند و شب هم دارد تمام می‌شود و برای انسان؛

یادمان باشد این مهم است شب شما می‌تواند شب شادی باشد اگر یاد بگیریم تسلیم را، عدم کردن مرکز را و صبر را و شکر را و قدرشناسی از این که شما می‌توانید مرکزتان را عدم کنید و خدا را بیاورید به مرکزتان و از عقل او استفاده کنید برای این باید شکر کنید شما. شکر برای همانیدگی‌ها نیست همانیدگی‌ها: «قاضی به دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد»، ما شکر می‌کنیم برای چیزهایی که به دست آوردیم آن‌ها را می‌بینیم بله آن‌ها را بینیم شکر کنیم ولی آن همان شمشیر چوبین است شکر را داریم یاد می‌گیریم که شکر اصلی را بکنیم که ما می‌توانیم فضای درون را باز کنیم، شکر باره بشویم. شکر باره کسی است که دائماً شکر می‌کند نه که مرض شکر دارد. میل دارد شکر کند ذاتش شکر است می‌گوید خدایا من شکر می‌کنم برای این که از طریق تو می‌بینم شاد هستم، تو خردت را به من می‌دهی الآن من از طریق تو اداره می‌شوم الآن. هر لحظه این حالتِ حالتِ راضی بودن و شاکر بودن و پذیرش و زندگی و عشق و لطافت است و به هیچ وجه آدم کدر نمی‌شود، بد نمی‌شود چرا که این‌ها را می‌بیند. که شب هم هست. مگر شما در شب خوش نمی‌گذرانید؟ خیلی از شما الآن شب را می‌گویید می‌دانم همانیدگی دارم می‌دانم درد دارم ولی به من خوش هم می‌گذرد فضا را باز می‌کنم دارم پیشرفت می‌کنم. برای همین شاد شب است. شبِ ذهن می‌تواند شاد باشد. تا سحر آفتاب شما طلوع کند.

آمد عشق چاشتی، شکل طبیب پیش من دست نهاد بر رگم گفت: ضعیف شد مجس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

مَجَس یعنی همان جایی که نبض را می‌گیرند، نبض، ضربان زندگی، ضربان زندگی می‌دانید که انسان وقتی فضا را باز می‌کند زندگی‌اش بیشتر می‌شود ضربانش تند می‌زند، ولی اگر مثل مرده‌ها در من ذهنی بیفتد ضربانش کند می‌زند. دارد می‌گوید که ضربان زندگی‌ات ضعیف شده، می‌گوید عشق یک صبحی همین صبح الآن، همین لحظه آمده پیش ما به شکل

طبيب، در واقع می گوید خدا به شکل طبيب در این لحظه آمده پیش ما دست گذاشته روی این رگ ما و نبض ما را گرفته نه بدن نبض زندگی ما را، می گوید چرا این قدر کند می زند این، اصلاً زندگی نمی کنی، یعنی این حالت ما، حالت افسانه من ذهنی [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) آمد عشق چاشتی، پس عشق هر لحظه یا خدا هر لحظه می آید سراغ ما، این لحظه، این لحظه دارد می گوید که من طبيب هستم، دکترا من هستم پایین پایین می زند حالا خودش. یعنی تو بیا فضا را باز کن، بگذار من بیایم مرکزت، تو این همانیدگی ها را گذاشتی و در نتیجه پر از سردی هستی. پر از غم هستی، پر از مسئله هستی، وقتی انسان پر از مسئله هست، پر از دشمن بینی است، پر از دید موانع است، زندگی نمی کند یعنی میزان زندگی تو آمده پایین و این را ما پایین بودن ضربان زندگی را در خودمان می بینیم.

گفت: کباب خور پی قوت دل، بگفتمش دل همگی کباب شد، سوی شراب ران فرس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

پس می گوید: معشوق گفت، عشق گفت، خدا گفت، تو باید کباب بخوری تا دلت قوت بگیرد. به او گفتم که کباب دارم، دلم، دلم کباب شد برای تو. من حاضرم درد هشیارانه بکشم. یادمان باشد درد ناهشیارانه را مولانا ارزش نمی داند، انسان درد بیهوده بکشد این ننگ است برای زندگی هم ارزشی ندارد. درد هشیارانه، صبر، شناسایی اشتباهات، درست کردن آن ها و فضاگشایی درحالی که ذهن ما را می کشد و نرفتن از قدرت زندگی استفاده کردن، دل آدم را کباب می کند، مثل این که دارد می گوید دلم کباب است برای من دارم می میرم، تو برو شراب بیاور من که کباب دارم، یعنی دلم کباب است. می خواهم دل خودم را بخورم.

«دل همگی کباب شد، سوی شراب ران فرس» فرس یعنی اسب، یعنی اسب را بران سوی شراب، یعنی برو شراب بیاور برایم. من شراب می خواهم؛ دلم کباب است که هر لحظه این را تجربه می کنم. دل کبابی خودم را با درد هشیارانه تجربه می کنم، تو به من شراب بده؛ یعنی همین بیت اول، سیر نمی شوم بیشتر بده. بعد حالا معشوق می گوید که این را دیگر در این حالت در آدمم دارد صحبت می کند با عشق. عشق آمده گفته وضع نبضت خوب نیست و این را هم اگر حرف عشق را می فهمد و این ابیات را می گوید آدم هشیاری است. پس می گوید:

گفت: شراب اگر خوری، از کف هر خسی مخور باده منت دهم گزین، صاف شده ز خاک و خس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

عشق گفت، زندگی گفت، اگر شراب می خوری، شراب همانیدگی ها را نخور، هر کدام از این همانیدگی ها یک خوشی دارد برای ما، تایید و توجه مردم شراب است برای ما می گوید: نه. از کف هیچ همانیدگی و موجود مادی شراب نخور، من به تو شراب می دهم. مرکزت را عدم کن و خالی کن از همانیدگی، من یک شرابی می دهم گزین یعنی انتخاب شده، البته می تواند امری هم باشد یعنی گزین، یعنی انتخاب کن، من شرابی به تو می دهم آن شراب را انتخاب کن. این معنی را هم می تواند بدهد یا تلویحاً دارد می گوید: شراب برگزیده ای به تو می دهم که این از خاک و خس یعنی همانیدگی ها صاف شده است. **صاف شده ز خاک و خس**، یعنی این شرابی که الآن با مرکز عدم از زندگی می گیریم. پس درعین حال که همانیدگی داریم، ما با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه می توانیم شرابی را که به اصطلاح با همانیدگی ها مخلوط نشده است بخوریم، صاف شده است.

گفتم: اگر بیابمت من چه کنم شراب را؟ نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

گفتم که اگر تو را پیدا کنم، یعنی اگر من موفق بشوم تو را بگذارم مرکز، تو را پیدا کردن آن یعنی مرکز را عوض کردن. اگر مرکز را مادی نگه داری، برحسب همانیدگی ببینی، آن را نمی توانی پیدا کنی، آن را در ذهنت پیدا می کنی که این فایده ندارد. پس معنی دارد می گوید. گفتم اگر بیابمت، یعنی اگر برحسب همانیدگی ها ببینم و تو را بگذارم مرکز، من دیگر شراب را می خواهم چکار کنم؟ من در تو غوطه ور می شوم، کافی است تو بیایی مرکز من، من دیگر شراب نمی خواهم. برای این که این آبی که از این مرکز عدم جاری است، برای شستشوی دردهای من و همانیدگی های من کافی است. من در ذهنم داشتم مثلاً شعر مولانا را حفظ می کردم، وقتی با ذهنم تکرار می کردم روی من یک اثر می گذاشت، بعضی موقع ها مرکز عدم می شد و یک ذره آب می آمد، آب حیات می آمد یا نه داشتم ذهناً تیمم می کردم، تیمم جایی که آب نیست، شما یک اصولی دارد که به جای وضو گرفتن تیمم می کنید. آن هایی که نمی دانند تیمم یک کارهایی است که ما می کنیم به جای شستشوی دست هایمان یا بازوهایمان، آن حالتی است که مسلمانان وضو می گیرند قبل از نماز و می گوید که وقتی بر لب رودخانه های بزرگ هستیم من، بر لب نیل و توی ارس هستیم، الآن در لب نیل هستیم و وارد رودخانه می شوم، رودخانه آب حیات که تو مرکز باشی از تو می آید، من دیگر نمی روم ذهن که تیمم کنم. پس تمام کارهای ما و تکرار این ابیات و این ها شکل تیمم دارد. البته این ها موثر هستند تا زمانی که مرکزمان را عدم کنیم.

پس اگر او را مرکزمان گذاشتیم، دیگر دنبال می نمی گردیم، چون همین دنبال می گشتن، همین که گفتن که آیا این می است؟ می رویم به ذهن. شما یا همه ما وقتی دیدیم مرکز ما عدم شد می دارد می گذرد، نباید قضاوت کنیم. مخصوصاً برای کسانی که مرتب با خط کش ذهن می ایزدی را که آیا الآن شراب ایزدی را من می خورم؟ این سؤال را نکنید، سؤال ذهن است. پس بنابراین اگر تو را بیایم، یعنی این حالت **اشکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)**، اصلاً فکر شراب نمی کنم، تو خودت شرابی. شراب به اندازه رود نیل می آید، رود نیل و ارس به اندازه کافی برای شستشوی من کافی است، من دیگر نمی روم ذهن که تیمم بکنم، یعنی تیمم، جایی که آب نیست، آب زندگی نیست، ولی با خواندن اشعار مولانا و دنبال می تو بودن آن جا من حالا خودم را مشغول کردم ولی می دانم ذهناً که من باید به تو برسم.

توجه می کنید که مولانا مرتب می گوید که شما تیمم نکنید، شما باید به آب برسید، برای همین است که ما این غزلها را می خوانم، این غزلها اثر دارد این توضیحات ولی شما باید تبدیل بشوید، تبدیل باید بشوید، نترسید از تبدیل. باید روزبه روز فضا را باز کنید و بگذارید خرد زندگی، هدایت زندگی، قدرت زندگی، حس امنیت زندگی، شادی زندگی از شما جاری بشود. ما نباید در ذهن بمانیم فقط شعر بخوانیم. فقط اینها را یاد بگیریم ذهناً تکرار کنیم، فایده ندارد.

این برنامه و این آموزش مولانا برای تبدیل است و مولانا مرتب می گوید: که صبح است، شب است، شب بگذار خوش بگذرد به تو، این شکل همانندگی کوتاه است، زندگی به شما کمک می کند، شما ذهناً تبدیل را ممکن است خیلی مشکل بدانید. مولانا می گوید با کریمان کارها دشوار نیست، یعنی با خدا کارها دشوار نیست، تو با ذهنت تجسم نکن که چطوری تبدیل خواهی شد. کسی هم به شما نمی تواند توضیح بدهد که من از این حالت من ذهنی چطوری به این حالت درمی آیم؟ یک دفعه می بینی در آمدی. باید مرکز را عدم کنی، صبر کنی، قضاوت نکنی، اندازه نگیری، یواش یواش تبدیل بشوی.

خامش باش ای سقا، کین فرس الحیات تو

آب حیات می کشد بازگشا ازو جرس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

سقا هم ما هستیم و هم خود زندگی که هر دو یکی هستند، الآن می گوید ذهن را خاموش کن، این دنبال بیت قبلی هم هست. می گوید اگر تو را بیایم نمی روم به ذهنم دیگر، با ذهنم کار نمی کنم. الآن هم همین را می گوید. می گوید خاموش باش نرو به ذهنت، برای این که این فرس یعنی اسب، حیات یعنی زندگی، فرس الحیات یعنی اسب حیات، اسب حیات یعنی اسب، ما اسبی هستیم که زندگی هستیم و آب حیات می کشیم. جرس یعنی من ذهنی، قدیم تمثیلش این است آب لوله کشی که نبود، سقا می آمد یک اسب داشت، روی اسب آب بار کرده بود، خانه به خانه می گشت، مردم کوزه هایشان یا



کاسه‌هایشان را می‌آوردند آب می‌گرفتند، درست است؟ و اسب زنگوله داشت، مردم زنگوله را می‌شنیدند و صدای زنگ را، درآی را می‌شنیدند می‌گفتند اسب سقا آمده‌است، پس آگاه می‌شدند.

اولاً در آن تمثیل وقتی آدم زنگ را می‌شنود، می‌فهمد که سقا دارد می‌آید، هر کسی که صدای ذهنش را می‌شنود، من‌ذهنی‌اش را به‌عنوان جرس، من‌ذهنی به‌عنوان جرس یا زنگ در گردن اسبی است که ما هستیم و آب حیات حمل می‌کنیم. می‌گوید: این جرس را، من‌ذهنی را از گردن اسب باز کن. چون این **اشکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)**، سر و صدا می‌کند ذهن و این سر و صدای ذهن را تو به‌عنوان اصل گرفته‌ای. درمورد اسب سقا هم که از کوچه می‌آمد، رد می‌شد، قدیم، زنگش مهم نبود که، اسب مهم بود. برای این که اسب بود که آب را حمل می‌کرد، نه زنگ. برای ما، زنگ ما، که همین من‌ذهنی ما است که دارد وزوز می‌کند دائماً و سر و صدا می‌کند، صدای زنگ می‌بینید، فکر می‌کنیم، فکر می‌کنیم، این صدای زنگ اسب حیات است.

ما به‌عنوان فرس‌الْحیات، اسبی هستیم که آب حیات حمل می‌کنیم، نه تنها برای خودمان، برای همه انسان‌ها، برای همه کائنات، به‌شرطی که خاموش باشیم. اَنْصِتُوا، خامش باش ای سقا، یعنی ما سقا هستیم. ما به هم آب می‌دهیم. گرچه که ما از تشنگی داریم می‌میریم، خودمون. چرا؟ برای این که زنگوله را اصل گرفتیم. سر و صدای ذهن را اصل گرفته‌ایم. فکرهايمان را اصل گرفته‌ایم. فکر می‌کنیم، حرف می‌زنیم. فکر می‌کنیم که این خیلی مهم است که من حرف زدم. بابا من‌ذهنی‌ات حرف زده‌است. چرا اهمیت می‌دهی؟ و حرف‌هایت را جدی می‌گیری؟ یکی دیگر یک حرف زده است، من الان سه سال است که ناراحتم، بابا او یک حرف زده‌است، زنگوله اسب و شتر بوده است.

خامش باش ای سقا، کین فرس‌الْحیات تو آب حیات می‌کشد بازگشا ازو جرس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

یعنی ما سقا هستیم، یا سقا هستیم و من‌ذهنی ما زنگوله ما است و ما باید این را از گردن‌مان، با عقل خودمان باز کنیم و پس از این بیت این شکل **اشکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)** را ببینید. این که انسان هر لحظه یک همانیدگی را می‌گذارد مرکزش، برحسب او فکر می‌کند و حرف می‌زند و سر و صدا راه انداخته است و فکر می‌کند حرف‌هایش و فکرهايش خیلی جدی هستند، چرا جدی هستند؟ به آن‌ها واکنش نشان می‌دهد، خودش جدی می‌گیرد و هیجان در او تولید می‌شود. چرا؟ با آن همانیده شده است. پس از طریق همانیدگی‌ها دیدن، هم فکر تولید می‌کند، هم درد. همین زنگوله جرس این فرس‌الْحیات یا اسب زندگی است. پس ما اسب زندگی هستیم. آب زندگی حمل می‌کنیم. سر و صدای زنگ‌مان اهمیتش

بیش تر از آب حیاتی است که حمل می‌کنیم. برای همیشه می‌گوییم: زنگوله ما این است. فرض کنید که یک سقایی باشد، آب هم حمل می‌کند، هم‌اش بگوید که: به زنگ شتر من یا زنگ اسب من خوب است؟ باید تو بگویی: آبی که من می‌دهم، گوارا است؟ این آب چطور است؟ به جای این که از آب صحبت کنیم ما، شما خوش تان می‌آید از صدای زنگ اسب من؟ نمی‌آید؟ بله. یعنی به این حالت در بیا [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، یواش یواش ما داریم زنگ را از گردن اسب باز می‌کنیم و بله.

آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف زین سببست مختفی آب حیات در غلس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

غلس یعنی تاریکی، ظلمات، مخصوصاً تاریکی نزدیک صبح. خلف در این جا به معنی صالح و نیکوکار و مولانا می‌گوید که: آب حیات مقامش خیلی بالا است، بنابراین، به هر خلفی نمی‌رسد. می‌خواهد بگوید که، خلف، نیکوکار، آدم خوب با معیارهای من‌ذهنی، خلف نیست و همین‌طور اشاره می‌کند به این که گرچه که ما همه اولاد آدم هستیم. از جنس خدا هستیم. ولی برای بدست آوردن آب حیات و تجربه آن، باید از این زنگوله گردن اسب خودمان که من‌ذهنی‌مان است و سروصدای آن است، دست بکشیم، جدی بگیریم، باز کنیم از گردن‌مان. آب حیات به لحاظ این که مقامش بالاست، به چه کسی می‌رسد؟ به کسی که فضای درون را باز کرده‌است. ولی اگر کسی همانندگی دارد و در تاریکی زندگی می‌کند، آب حیات در این تاریکی است. منتها باید، این هم خلف است، چرا؟ انسانی که من‌ذهنی دارد، این هم از جنس خدا است و جنسیت خدا در او وجود دارد. ولی هیچ موقع نیامده‌است فضای درون را هشیارانه باز کند و مرکز را از مادیت بیرون بیاورد و عدم را بیاورد به مرکزش.

پس به ما می‌گوید که گرچه که ما همه‌مان خلف هستیم و از جنس آدم هستیم و از جنس خدا هستیم و یا این که بعضی‌ها به اعتبار مشخصات من‌ذهنی‌شان که گاهی اوقات ما می‌گوییم: این آدم خلفی است، این آدم نیکوکاری است. چون مثلاً پولش را در راه نیکو صرف می‌کند ولی من‌ذهنی دارد. ولی مردم او را به عنوان نیکوکار می‌شناسند. می‌گویند: این مثلاً آدم مثلاً مومنی است، عبادت می‌کند. می‌گوید به هر خلف نمی‌رسد، به آن کسی می‌رسد که فضای درون را باز کرده‌است. زین سبب است مختفی، بدین دلیل است که آب حیات پنهان شده‌است، مختفی یعنی پنهان و در تاریکی ذهن. تا این فضای درون را باز نکنی و با صبر و درد هشیارانه و شکر، به این موفقیت انسان نائل نشود، آب حیات بالقوه درست است که ما باید به آن برسیم، ولی بالفعل نخواهد رسید.

به‌اعتباری، می‌گوید: به هر صورت هرکسی خَلَف است. هرکسی امتداد خدا است، ولی باید این فضاگشایی را انجام داده باشد. یعنی اول این طوری بودیم [شکل ۱ (دایره عدم اولیه)]، در صفحه می‌بینید،

آب حیات از شرف خود نرسد به هر خَلَف زین سببست مُخْتَفَى آب حیات در غَلَس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

در برنامه گذشته گفت به امر اهبطوا، یعنی فرود بیایید، آدمم پایین از این حالت افتادم به من‌ذهنی (شکل ۲)، دوباره باید، حالا در این حالت [شکل ۱ (دایره عدم اولیه)]، بالقوه ما خلف هستیم، برای این که ما این طوری هستیم. مرکز ما عدم بوده و از جنس خدا هستیم افتادیم، هنوز جنس خدا هستیم، اولاد آدم هستیم. ولی باید این زحمت را بکشیم (شکل ۳)، فضای درون را باز کنیم. اگر باز نکنیم، بالفعل آب حیات به ما نخواهد رسید. می‌خواهد این را بگوید.

بله این بیتی هم که الآن می‌خوانم به این دو بیت مربوط می‌شود. این دو بیت آخرِ غزل مهم بودند. می‌گوید:

دایم دلدار را با دل و جان ماجراست پوست برونیت اینک پیش شما می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸)

بله، می‌گوید که دلدار، یعنی زندگی، خدا، دائماً با دل و جان ما ماجرا دارد. یعنی پیوستگی دارد، لطف دارد، می‌خواهد به ما کمک کند و این من‌ذهنی پوست بیرونی است که پیش ما می‌رود. این که ما فکر می‌کنیم این هستیم، این من‌ذهنی هستیم، این پوست بیرونی است. دائم دلدار را با دل و جان ماجراست، غزل ۸۹۸، پوست برونیت این پیش شما می‌رود. ما این هستیم [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] این همانیدگی‌ها [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)]، پوست بیرونی هستند. ولی آن جنس درونی ما عدم است. همین الآن هم نشان دادم.

اسب سقا است این، بانگ در است این بانگ‌کنان کز برون اسب سقا می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸)

می‌گوید که این اسب سقا است مخصوصاً زنگوله است، یعنی صدای من‌ذهنی، بانگ در است، در است یعنی زنگ شتر، یا زنگوله بازم اسب و شتر، و سروصدای من‌ذهنی سر و صدای اسب سقا است که الان از بیرون می‌رود، یعنی انسان‌ها داخل نمی‌آیند و به سروصدای، فرض کنید که اسب سقا از بیرون برود و آدم در خانه محروم باشد و فقط صدا را بشنود و از سقا آب نگیرد؛

اسب سقا است این، بانگ در است این بانگ‌کنان کز برون اسب سقا می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸)

ما باید به درون فضای یکتایی برویم [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، در سطح نباشیم [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)]؛ ما نمی‌توانیم همه حواسمان زنگ اسب سقا باشد، ما حواسمان به آب و خود اسب است، خود اسب اصلیت ماست، یعنی باز هم فضاگشایی [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، این شکل‌ها گویا است،

اسب سقا است این، بانگ در است این بانگ‌کنان کز برون اسب سقا می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸)

یادمان باشد منظور از اسب همین آب است، و ما به‌عنوان هشیاری هم آب داریم، هم به‌اصطلاح هم بخش‌کننده هستیم، ولی اگر حواسمان به زنگ باشد یعنی به سر و صدای ذهن باشد به هیچ‌جا نمی‌رسیم ما باید فضا را باز کنیم و به آب دسترسی پیدا کنیم اگر زنگ را بشنویم و بگوییم که هان! اسب رد می‌شود و سقا رد می‌شود و از آن آب نگیریم، فایده ندارد، امروز هم خواهیم خواند که هر جا که سروصدای ذهن می‌بینید من‌ذهنی می‌بینید در آن جا آب هست، شما باید به آب توجه کنید نه سروصدا، این اسب سقا است که روی‌اش آب است؛

به‌اعتباری ما می‌توانیم بگوییم، ما یک اسبی هستیم که آب حمل می‌کنیم منتها یک زنگوله هم به گردنش بسته‌اند مردم همه‌اش به این زنگوله اکتفا می‌کنند و آب نمی‌گیرند ما باید آن حمل‌کننده آب بشویم آب را خودمان بخوریم و به همه هم بدهیم، نه این‌که بگوییم نه خوب این‌که از بیرون بگذرد به ما هم چیزی نرسد، خوشحالیم که زنگ اسب سقا را می‌شنویم، مشغول هستیم و به آهنگش گوش می‌کنیم، عجب زنگ خوبی است مخصوصاً این زنگوله اسب سقای من خیلی جالب است، صدایش خیلی خوشایند است و حواسمان را بدهیم به آن، نه، حواسمان را باید از آن چیزی که ذهنمان می‌گوید می‌خواهد دردهایمان، را در واقع صدای اسب سقا همین دردهای ماست، همین حرف‌هایی است که ما می‌زنیم، همین ناله‌هایی است که می‌کنیم همین شکایت‌هایی که می‌کنیم همین اعتراضاتی که می‌کنیم، همین ایراداتی که می‌گیریم، هر حرفی راجع به خودمان می‌زنیم بلندبلند، این صدای اسب است.

و اگر این صدا را می‌شنوید شما بدانید که این‌جا یک اسبی وجود دارد و باید آن اسب را ببینیم نه سر و صدای زنگوله‌اش را، حواستان را از روی سر و صدای زنگ بردارید بگذارید به آب و اسب؛ بگویید که من حمل‌کننده آب هستم و سروصدای ذهنم را می‌گذارم کنار، انصتوا، می‌خواهیم ببینیم آب چه شد، این فضا را باز می‌کنم سر و صدای زنگ،



نمی‌گذارد ما فضا باز کنیم سروصدای زنگ و توجه به آن است که ما را می‌کشد به ذهن، هر موقع کشیدیم به ذهن و غافل شدیم از این که مرکزمان را عدم کنیم، اگر حواسمان به زنگ نباشد حواسمان به خودمان است و مرکز عدم است مرکز عدم سکون است، سکوت است. حیرانی است، تماشایی است که زندگی دارد روی ما کار می‌کند، تغییر می‌دهد و ما هم داریم نگاه می‌کنیم، این حیرانی است، سکون، سکوت است.

ما آسمان هستیم کلاغ‌ها وارد می‌شوند هواپیما رد می‌شود، هواپیما اصلاً بروند، کلاغ‌ها هم را بگذارید بروند، می‌گویید من آسمان باقی می‌مانم آن کلاغ‌ها و هواپیما و سروصدای آن‌ها همه مال این هست که این جا یک آسمانی وجود دارد، ما نگاه می‌کنیم آسمان را، می‌بینیم که کلاغ‌ها می‌گذرند همه چیز می‌گذرد. سروصداهایی دارند شما از سروصداها فقط به آسمان نگاه می‌کنید می‌گویید من این سروصداها و آن چیزهایی که رد می‌شوند نیستیم، بلکه این آسمان هستیم، آسمان که می‌شوید می‌بینید که کلاغ و هواپیما و چیزهایی که در این فضا برمی‌خیزند، برای شما معنی دار می‌شوند، دیگر آن‌ها می‌رقصند، هر سروصدایی می‌کنند، برای شما مهم نیست، سروصدای آن‌ها بهتر هم می‌شود، سروصدای فکرهای ما بهتر می‌شود.

ابیاتی را انتخاب کردم در ارتباط با این بیت مهم، که الآن خواهیم خواند.

***** پایان قسمت دوم *****

این بیت را داشتیم در غزل که:

من نبرم ز سرخوشان، خاصه ازین شکرکشان

مرگ بود فراقشان، مرگ کرا بود هوس؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵)

و برای انسان رفتار بسیار پسندیده‌ای است که، و مفیدی است که، از سرخوشان و شکرکشان نبرد، یک نمونه‌اش همین مولانای خودمان است، و جدایی از این‌ها و پشت کردن به آن‌ها مرگ است، و می‌رسد که مرگ را چه کسی می‌خواهد، ما می‌دانیم که مرگ را من‌ذهنی می‌خواهد، من‌ذهنی با هر فکرش و رفتارش، می‌خواهد به ما ضرر بزند و ایباتی می‌خوانیم، که ببینیم مولانا در ارتباط با این بیت، ایباتی دیگری هم دارد که مطلب را بیشتر روشن کند، که شما مطمئن باشید که از شکرکشان، از انسان‌های شادی بخش، که شادی را اصل می‌دانند، نبرید، و به این علت این بیت مهم است که، هر دفعه که من‌ذهنی موفق می‌شود که، عینک همانیدگی را روی چشم هشیاری ما بگذارد، ما میل می‌کنیم به غم، و دنبال شکر نمی‌رویم، دنبال شادی نمی‌رویم، می‌رویم دنبال خوشی‌های این جهانی، و آن‌ها می‌شوند اصل،

در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی

نزد سردان منشین، کز دمشان سرد شوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۵)

پس بنابراین می‌گوید به رخ عاشق نگاه کن همدم عاشق باش، همدم مولانا باش تا صفات انسان پیدا کنی، صفات انسان مرکز عدم است، و همان چیزهایی که شما می‌دانید، صفات انسان قضاوت و مقاومت و مسئله‌سازی و مسئله‌حل‌کنی نیست که یک مسئله بسازد، و آن را حل کند و پنج تا مسئله از درون آن در بیاید، و همه‌اش با مسائلش دست به گریبان بشود، اگر قرار باشد صفت انسانی داشته باشد، باید مرکزش باز بشود و بیاید به این لحظه ابدی، از گذشته و آینده جمع بشود، و دائماً فضاگشایی بکند، فضاگشایی برای او طبیعی باشد، بنابراین می‌گوید که نزد سردان، سردان، یعنی کسانی که بی‌ذوق هستند و من‌ذهنی دارند، و پُر از درد هستند، پیش آن‌ها نشین، شما دیگر می‌دانید، خاصیت قرین، دل ما خاصیت می‌دزدد، خاصیت سردی را از آن‌ها می‌دزدد، پس بنابراین از هم‌نشینی با آن‌ها، می‌گوید که شما هم سرد خواهید شد، بی‌ذوق خواهی شد، پُر درد خواهی شد. پس نتیجه می‌گیریم که ما مرکزمان را همدم و قرین انسان‌های سرد نکنیم.

در این جا شاید اشاره به این موضوع مفید باشد که من‌های ذهنی خودشان را بسیار قوی می‌دانند و فکر می‌کنند که می‌توانند با سردان بنشینند و از دم آن‌ها سرد نشوند. کسی که مرکزش درد است و درد تشعشع می‌کند روی شما اثر می‌گذارد، دیگر بستگی به شما دارد که مواظب خودتان باشید یا نباشید. من‌های ذهنی وقتی با ما قرین می‌شوند زندگی

ما را خراب می‌کنند. من شما را تشویق نمی‌کنم که با انسان‌ها جدایی را تمرین کنید، من حرف مولانا را می‌زنم که می‌گوید: مواظب باش، اغلب من‌های ذهنی درد حمل می‌کنند، خیلی از آن‌ها فکر می‌کنند که شادی زندگی را حمل می‌کنند نه، این‌طوری نیست. پس خاصیت انسان بودن فضای درون باز شده است.

از رُخِ عشق بجو چیز دگر جز صورت کار آن است که با عشق تو همدرد شوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۵)

در بعضی جاها عشق همان معنی عاشق می‌دهد می‌گوید: از «رُخِ عشق بجو» یعنی عشق می‌دانید وحدت مجدد ما با زندگی ست یعنی این تصویر [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، عشق را نشان می‌دهد وقتی ما عدم بودیم بعد آمدیم همانیده شدیم بعد از همانیدگی‌ها با صبر و شکر و راندن همانیدگی‌ها به اطراف و گذاشتن عدم به مرکزمان جدا شدیم، ما دوباره به عشق می‌رسیم. عشق یعنی وحدت مجدد با خدا دیگر ما از خودیت و من‌ذهنی‌ها رها بشویم؛ پس بنابراین می‌گوید: از رُخِ عشق چیز دیگری غیر از صورت بجو. صورت همین من‌ذهنی است، یعنی از عشق، تو من‌ذهنی را جست‌وجو نکن. از عشق استفاده نکن برای بزرگ کردن من‌ذهنی‌ات.

«از رُخِ عشق بجو چیز دگر، جز صورت؛ کار آن است» می‌گوید: به آن می‌گویند کار که با عاشق تو همدرد بشوی یعنی منظور انسان از آمدن به این دنیا این است که فضای درون را باز کند، بی‌نهایت بشود، دوباره با زندگی هشیارانه یکی بشود، به عشق برسد. تو پس همدرد بشوی یعنی هم‌مقصود بشوی، هم‌منظور بشوی، هم‌گام بشوی، با او کار کنی پس تو با عاشقان کار کن، همدم عاشقان بشو. امروز عاشقان را تعریف کردیم؛ عاشق کسی است که فضا را دائماً باز می‌کند و از مرکز پر از عشق او، پر از عدم او مرکز ما خاصیت می‌دزدد. مولانا گفته، گفته از قَرین بدون گفت‌وگو دل ما خاصیت می‌دزدد.

چون کُلُوخی به صفت تو به هوا برنپری به هوا برشوی، ار بشکنی و گرد شوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۵)

می‌گوید: مثل کُلُوخ هستی صفت. چرا؟ در همانیدگی‌ها [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] ما مثل کُلُوخ هستیم که ذراتش شُل به هم چسبیده‌اند، این عدم یکتاست. وقتی ما همانیدگی داریم این همانیدگی‌ها مثل کُلُوخ ذراتش خیلی شُل به هم چسبیده است و اتفاقاً این کُلُوخ نماد این هم هست که شکستن آن ساده است. ما اگر درک کنیم که مقاومت و اگر قضاوت نباشد [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] ما من‌ذهنی را نمی‌سازیم و مقاومت و قضاوت خودمان را زیر نورافکن قرار بدهیم،

یعنی شما تصمیم بگیرید که وقتی می‌روید به یک مجلسی به یک جایی روی هیچ‌کسی قضاوت نخواهید کرد. و در مقابل هیچ‌کسی هم، هیچ حرفی هم مقاومت نخواهید کرد، فضا باز خواهید کرد شما آن‌جا یک عامل مُبَدِل هستید و کسی هم آن موقع روی شما اثر منفی نمی‌تواند بگذارد ولی اگر کُلُوخِ شُلْ به هم چسبیده باشید، نه یعنی این حالت **اشکل ۷ (افسانه من ذهنی) [۱]**.

«چون کُلُوخِ به صفت تو به هوا برنبری»، یعنی به هوا تو نمی‌توانی بپری، به هوا موقعی می‌توانی بپری که بشکنی و گرد بشوی یعنی این سرمایه‌گذاری در همانیدگی‌ها از آن بیرون بیاید، بشکنند، من ذهنی بشکنند من ذهنی را هم می‌دانید فضاگشایی و تأثیر مرکز عدم و دم ایزدی می‌شکنند. من ذهنی با مقاومت و قضاوت‌های بزرگ‌تر نمی‌شکنند یعنی ما نمی‌آییم مثلاً به‌عنوان من ذهنی مورد انتقاد شدید یک نفر قرار بگیریم و بشکنیم چنین چیزی نیست بلکه شاید آن آدم بزرگ فضا را باز کند و در فضای گشوده شده یک چیزی به ما بگوید که ما به شرط این‌که ما گوش شنوا داشته باشیم. بعضی‌ها با هر کسی می‌خواهند ستیزه کنند آن موقع نه، نمی‌توانند بشنوند ولی به‌رحال همین بیت برای من‌های ذهنی هم خیلی گویاست که کُلُوخ هستند باید بشکنند، گرد بشوند، بتوانند به هوا بروند.

تو اگر نشکنی، آن کت به‌سرشت او شکند چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۵)

گهر فرد یعنی این فضای گشوده شده. اگر هیچ همانیدگی نماند و ما به‌صورت یکتا از جنس زندگی بشویم، این گوهر یکدانه است، انسان است. می‌گوید: اگر تو کوشش نکنی که بشکنی وقتی که هنوز در این جسم هستی آن کسی که تو را سرشته یعنی زندگی، خدا که تو را سرشته خواهد شکاند یعنی مرگ، بالاخره ما می‌میریم دیگر، هیچ انسانی نیست که نمیرد. «تو اگر نشکنی» معنی می‌دهد که تو باید بزودی خودت را بشکنی. هشیارانه من‌ذهنی‌ات را کوچک کنی. هشیارانه خودت با هشیاری با عدم به من‌ذهنی‌ات حمله کنی یعنی هر جا که دیدی همانیدگی داری فوراً بیندازی. هر موقع متوجه شدی که از یکی رنجش داری فوراً بیندازی یعنی ببخشی.

«تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند» کسی که تو را سرشته و درست کرده او تو را خواهد شکست. اگر او بشکند و تو در این من‌ذهنی غافل باشی گفتیم یک عده‌ای در افسانه‌ی من‌ذهنی زندگی را ادامه می‌دهند و نمی‌شکنند. پس تو را خدا خواهد شکست و وقتی که زندگی تو را با مرگ شکست؛ در آن صورت دیگر گوهر فرد نخواهی شد. فرصت گوهر یکدانه شدن همان موقعی است که واقعاً ما جوان هستیم یا نوجوان هستیم که روی خودمان کار کنیم، فضای درونمان را

باز کنیم، خودمان را از همانیدگی‌ها بکشیم بیرون و آزاد بکنیم. و به هیچ وجه هم قبول نکنیم که درد ایجاد کنیم و درد را مرکز خودمان نگه داریم و انباشته کنیم در مرکزمان ذخیره کنیم نگه داریم.

برگ چون زرد شود، بیخ ترش سبز کند تو چرا قانعی از عشق؟ کز زرد شوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۵)

می‌گوید: در پاییز که برگ زرد می‌شود چون هنوز بیخ آن، ریشه‌ی آن سبز است آن را سبز می‌کند. تو چرا از عشق از زندگی به این برگ‌های زرد من‌ذهنی قانع هستی؟ و این بیت ما را یاد کشت اول و کشت دوم می‌اندازد.

«کشت اول کامل و بگزیده است» ریشه‌ی ماست و ما روی آن همانیدگی را کاشتیم و زرد شده است. وقتی ما به لحاظ همانیدگی‌ها زرد می‌شویم، یعنی همانیدگی‌ها پژمرده می‌شوند می‌روند، مثل بدن ما که پیر می‌شود و مشخصات بدنی ما و فکرهای ما و باورهای ما و یا انسان‌هایی که با آن‌ها همانیده شدیم روابطمان بهم می‌ریزد، نمی‌دانم، یا آن‌ها می‌میرند، این‌ها همه نشان آفل بودن کشت دوم است. تمثیلش این است، می‌گوید: برگ درخت زرد می‌شود، بیخ ترش آن را سبز می‌کند. دوباره درختان برگ‌های سبز درمی‌آورند. حالا که گیاهان و درختان، نباتات، این کار را می‌کنند ما که از نباتات کمتر نیستیم. ما چرا از خدا و از عشق قانع هستیم که همان برگ زرد همانیدگی‌ها را داشته باشیم، یعنی باید عمل کنیم، قبل از مرگ باید عمل کنیم.

عمل هم گذاشتن عدم به مرکز [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] و فضاگشایی و شکر و صبر و شناسایی همانیدگی‌ها و آمدن از زمان مجازی گذشته و آینده به این لحظه ابدی و ساکن شدن در آن است. این تمرین را باید بکنیم. اگر کسی در افسانه من‌ذهنی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] زندانی بشود و این زندگی را ادامه بدهد با قضاوت و مقاومت، خواهد مُرد، بدون این‌که بفهمد، درک کند که گوهر یکتا بوده است. گوهر یکتا هم [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] ریختن همانیدگی‌ها و رشد کشت اول و بی‌نهایت شدن فضای باز شده در درون انسان است.

یک غزل را سریع برای تان می‌خوانم که کمک می‌کند غزل اصلی را بهتر بفهمیم. می‌گوید:

با یار بساز تا توانی

تا بی‌کس و مبتلا نمایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

با یار، یعنی با زندگی، و برای ساختن با زندگی باید فضا باز کنی به اتفاق این لحظه‌ای که قضا و خود زندگی به وجود می‌آورد. با یار بساز، یعنی فضا باز کن به اتفاق این لحظه، تا می‌توانی. حداکثر کوششت را بکن. تا تو بی‌کس و بی‌یار نمایی. می‌بینید

که دوست واقعی پیدا کردن ما با انسان‌های دیگر هم به این بستگی دارد که چه قدر فضای درون‌مان باز شده است. به تدریج که فضای درون باز می‌شود ما یک آدم بی‌ضرری می‌شویم، به مردم لطمه نمی‌زنیم، تا زمانی که مرکزمان پُر از همانندگی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] است ما آدم مضرّی هستیم، هیچ‌کس ما را دوروبرش راه نمی‌دهد، ما دائماً درد تشعشع می‌کنیم. چه کسی هوس مرگ و درد دارد؟ معمولاً آدم‌ها از درد گریزان هستند، مگر از جنس درد باشند. با یار بساز تا توانی، این من‌ذهنی باید بشنود و بفهمد بی‌کسی‌اش، تنهایی‌اش، به‌خاطر این است که با یار اصلی، خدا، ن ساخته است. گفتم با یار ساختن یعنی فضا باز کردن به اتّفاقی که یار به‌وجود می‌آورد. مبتلا، یعنی گرفتار دردها، گرفتار مسائل. پس معلوم است تنهایی ما از این است که با یار یکی نیستیم. با یار اصلی، با خدا. به این دلیل دوست هم نداریم. و گرفتار هستیم. باید به این صورت [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] در بیاییم. فضای درون را باز کردن یعنی با یار ساختن.

بر آّب حیات راه یابی گر سرّ موافقت بدانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

موافقت یعنی همین فضاگشایی، سرّش تبدیل به خدا شدن است، تبدیل به جنس اصلی شدن است. می‌گوید، اگر بدانی که سرّ فضاگشایی چه است؛ سرّ فضاگشایی دست‌یابی به اصل خودمان است، ما از جنس زندگی هستیم؛ می‌گوید، آب حیات را پیدا می‌کنی که اگر تو سرّ فضاگشایی را بدانی. ولی ما سرّ فضاگشایی را نمی‌دانیم، ما دوست داریم ستیزه کنیم. اگر شما مقاومت می‌کنید و قضاوت می‌کنید [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] سرّ فضاگشایی را نمی‌دانید.

عرض کردم، موافقت می‌تواند موافقت با زندگی باشد، موافقت معنی‌اش این نیست که شما با اتّفاق این لحظه موافقت کنید و مطابق آن پیش بروید. اتّفاق، ممکن است که شما الآن ده‌دلار جیب‌تان پول دارید می‌خواهید پول‌تان زیاد بشود نمی‌خواهید که همیشه ده‌دلار بماند، بگوییم آقا اشکالی ندارد من تو خیابان می‌خواهم مسئله‌ای نیست؛ نخیر، من می‌خواهم وضعیتم را عوض کنم. ولی سرّ موافقت، موافقت با زندگی است. موافقت با زندگی، دانستن این سرّ است که این لحظه، حالا تمثیل زنگ و اسب را در نظر بگیرید درست است که صدای زنگ می‌آید ولی این صدای زنگ یک اسب است، اسب هم آب حمل می‌کند. سرّ موافقت یعنی موافقت با زندگی. یعنی ای زندگی تو الآن به من عملم را نشان بده، فکرم را نشان بده، از طریق من فکر کن. این سرّ موافقت با زندگی است، و با یار ساختن است. خوش‌بختانه در فضای ذهن، یک نشانی زندگی به ما داده است، گفته است، هراتّفاقی، هر فکری، من می‌فرستم به تو، تو این مهمانت است، از آن پذیرایی کن، توجه می‌کنید؟ پذیرایی کن، فضا را باز کن.

بر آب حیات راه‌یابی گر سر موافقت بدانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

این شخص [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] که فضا را باز می‌کند، سر موافقت را با خدا می‌داند، که می‌گوید، می‌داند که اگر فضا را باز کند من ذهنی‌اش را خواهد شناخت، همان‌دگی‌هایش را خواهد شناخت، دردهایش را خواهد دید، حواسش به خودش خواهد بود، روزبه‌روز خودش را بیشتر دوست خواهد داشت، بیشتر از جنس زندگی خواهد شد، خواهد شد، تماماً زندگی خواهد شد. وقتی تماماً زندگی شد و به تدریج به زندگی تبدیل می‌شود آب حیات هم برایش جاری خواهد شد. تا مرکزمان را عدم می‌کنیم و همین‌طور می‌مانیم این فضا باز می‌شود آب حیات از آن طرف به‌صورت، شادی زندگی، خرد زندگی، حس‌آمنیت، هدایت، قدرت، می‌جوشد می‌آید بالا. فضا را باز کن، مقاومت قطع می‌کند موافقت و فضاگشایی راه را باز می‌کند. توجه کنید، ذهن ما می‌خواهد ببندد، ذهن ما فضا بند است. ما، اصل ما، سر ما فضاگشاست. شما باید با سر اصلی خودتان، جنس اصلی خودتان عمل کنید.

با سایه یار رو یکی شو منمای ز خویشتن نشانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

همین را می‌گوید [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)]. از خویشتن نشانی منما، یعنی هیچ هم‌هویت‌شدگی را نشان نده، بلکه با سایه یار [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] که همان عدم است، یکی بشو. یعنی در مرکزت فقط عدم بگذار، چون عدم در تو سایه یار است. سایه یار یعنی خودش آن جا است. تو سایه‌اش را حس می‌کنی ولی خودش را که نمی‌توانی ببینی. با سایه یار رو یکی شو، از خودت نشانی نشان نده. ظاهر نکن. یعنی به هیچ‌وجه یک همان‌دگی [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] را نیاور مرکزت. «منمای ز خویشتن نشانی»، نگو من هم هستم. به محض اینکه یک همان‌دگی بیاید مرکزت داری از خودت نشانی نشان می‌دهی.

گر رطل گران دهند، درکش ای جان بگذار این گرانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

یعنی اگر فضا را باز کردی، شراب با رطل گران، پیمان‌های بزرگ را دادند، بخور. این گرانی من ذهنی را، سنگینی من ذهنی را که موافقت نمی‌کند، گرانی یعنی انسان، انسان در من ذهنی، مخصوصاً در افسانه‌ی من ذهنی [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)]

سنگین است، گران است، فضاگشا نیست؛ یعنی هر طرف که نگاه می‌کند، یک مسئله هست، یک مانع هست، یک دشمن هست، آخر کدام طرف بروم؛ نمی‌تواند حرکت کند، خودش هم پُر از دَرَد است، دردِ ارتعاشش کُند است، حرکت ندارد. کسانی که پُر از عدم هستند، فضاگشا [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] هستند این‌ها در عمل سَبک‌اند؛ این‌ها قدرت دارند. این‌ها که زندگی هدایت‌شان می‌کنند نمی‌خواهد فکر کنند. [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] حالا این من‌ذهنی باید فکر کند که آیا این به نفعم است؟ به ضررم است؟ به نفعم است؟ به ضررم هست؟ قضاوت دارد دیگر.

این یکی [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] با هدایت زندگی می‌رود، سَبک است، حسّ امنیّت دارد. آن من‌ذهنی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] دائماً می‌ترسد حس امنیّتش به خطر بیفتد، چون از چیزها می‌آید و دائماً هم به خطر می‌افتد. برای این شخص حسّ امنیّت، عقل، هدایت و قدرت از چیزها می‌آید. چیزها آفلند و به خطر می‌افتند؛ در نتیجه این آدم سنگین است درحالی‌که این یکی [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] سَبک است. به او می‌گوید: اگر مرکزت عدم شد، باز شد، یک دفعه شراب زیادی از آن‌ور آمد، نترس، بخور؛ فضا را باز کن.

گر رطلِ گران دهند، درکش

ای جان بگذار این گرانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

ما ممکن است فضاگشایی بکنیم، یک‌ذره شادی‌مان بیشتر بشود، وضع‌مان خوب بشود، من‌ذهنی‌مان بترسد؛ شما نترسید. انسان می‌تواند بدون درد زندگی کند، بدون مسئله زندگی کند. اگر مسائل شما در زندگی کمتر شد، شما نگران می‌شوید؟! شما نه، من‌ذهنی‌تان نگران می‌شود. اگر شما فضا را باز کنید می‌بینید مردم مهربان‌تر شدند، به شما می‌خندند، شوخی می‌کنند، شما را می‌پذیرند، محبت می‌کنند، آن‌موقع نگران می‌شوید؟! نباید بشوید. احترام بیشتر می‌گذارند، نگران می‌شوید؟! گرانی را بگذار، حرکت کن، شراب را بخور. امروز هم در غزل داشتیم گفت: شرم را بگذار کنار، ترس را بگذار کنار. توجه می‌کنید «شرم»، «شرم» که الآن خواندیم، زیرش «ترس» است.

یک آقایی ممکن است از یک خانمی خوشش بیاید و اعتماد به‌نفس نداشته باشد نتواند برود به او بگوید من شما را دوست دارم، او را از دست می‌دهد؛ درحالی‌که آن خانم هم می‌گوید ای کاش این آقا می‌آمد به من می‌گفت مثلاً «من خوشم می‌آید، می‌خواهم مثلاً بیایم خواستگاری شما یا دلم می‌خواهد با هم ازدواج کنیم» ولی چون این شرم دارد، می‌ترسد من‌ذهنی‌اش کوچک بشود، نمی‌رود بگوید. هزار جور ما خودمان را بیان می‌کنیم، برای این‌که گران هستیم، تکان نمی‌توانیم بخوریم، می‌ترسیم. می‌ترسیم تکان بخوریم یک جایی‌مان به خطر بیفتد؛ نترس! ببین دارد می‌گوید:

ای دل، می‌پذیر بیش صورت می‌باش چو آب در روانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

ما وقتی ذهن می‌رویم، صورت می‌پذیریم یعنی فرم می‌شویم، جسم می‌شویم. دارد به ما می‌گوید: «ای انسان، از هشیاری جسمی بیا بیرون، از زمان گذشته و آینده و زمان مجازی بیا بیرون»، چون صورت حتماً در زمان مجازی است. وقتی انسان صورت دارد، صورتش همین من‌ذهنی است. وقتی شما من‌ذهنی می‌شوید به خودتان تلقین کنید که این حالت، من نیستم. آمدم دوباره من‌ذهنی شدم، دارم واکنش نشان می‌دهم، دارم درد می‌کشم، دارم ایراد می‌گیرم، دارم انتقاد می‌کنم، حواسم رفته به دیگران.

«می‌پذیر بیش صورت» یعنی خاصیت‌های من‌ذهنی را از خودت نشان نده! روی صفحه هست: [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] مخصوصاً مقاومت و قضاوت و هیجانات؛ هیجانات مخرب مثل ترس. شما وقتی می‌ترسید، وقتی خشمگین می‌شوید، وقتی می‌رنجید، وقتی به حس تأسف می‌افتید، حس گناه می‌افتید، وقتی مضطرب می‌شوید، نگران می‌شوید، وقتی حس تنهایی می‌کنید، وقتی حس حسادت می‌کنید، شما دارید صورت می‌پذیرید. ای دل من، گذاشتن همانیدگی‌ها به مرکزت را بگذار کنار، بیش از این دیگر صورت نباش، فرم نباش، فضا را باز کن مرکز را عدم کن، روان باش؛ یخ زن! در یک غزلی، در یک بیتی گفت کناره‌های جوی یخ بسته، آن وسط دارد می‌رود، یخ نبند؛ بگذار زندگی از تو رد بشود و این موقعی صورت می‌گیرد که شما مرکزتان را عدم بکنید، بگذارید فرم برقصد. یک چیزی به وجود می‌آید بعد می‌رقصد و می‌رود. گرفتی، بند شدی، زندانی شدی، بسته شدی به میخ، نگیر، روان باش! مردم حرف می‌زنند، چیزی می‌گویند یک وضعیتی برای شما پیش می‌آید، فضا را باز می‌کنی، وضعیتی می‌رقصد، پیغامش را می‌دهد به شما می‌رود؛ روان باش! تو خودت روانی. وقتی خودت روانی، در حرکتی، فرم‌ها می‌رقصدند و به وجود می‌آیند و می‌روند، یک چیزی به وجود می‌آید و می‌رود؛ شما در حال گسترش هستید، در روانی هستید و صورت نمی‌پذیرید.

پذیرفتن صورت از جمادی است

مفسر اگر از رحیق جانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

همین فُسردن یا فُسردن به معنی منجمد شدن هست. می‌گوید: صورت‌پذیری از جمادی است، از جامد بودن است. ما که جماد نیستیم، ما از رحیق جان هستیم؛ شراب خالص. پس بنابراین این شکل [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] جامد است، من‌ذهنی جامد است، مخصوصاً وقتی پُر از درد است. این بیت‌ها بسیار ساده و مشکل ما را نشان می‌دهد که انسان وقتی

همانند می‌شود مقدار زیادی درد به وجود می‌آورد، از همین دردهایی که الآن توضیحش دادم، و این‌ها انسان را مثل مجسمه می‌کند، جامد می‌کند و در این جامد، و این همانندگی‌ها که ما هستیم، هیچ چیزی نمی‌تواند تکان بخورد. نگاه کنید یک خانمی، یک آقای، در خانواده سلطه به همه چیز دارد، هیچ چیز نمی‌تواند تکان بخورد. تا یکی یک حرکتی می‌کند، این ایراد می‌گیرد که چه کار کردی؟ معنی‌اش چیست؟ فلان... روان نیست، همه چیز را بسته نگاه داشته‌است؛ خانم یا آقا فرقی نمی‌کند. وقتی شما سلطه دارید، جامدید، سلطه‌جویی در خانواده، در روابط... یک کسی همه را باید کنترل کند، تا یک چیزی تکان می‌خورد، ناراحت می‌شود، یخ‌زن؛ تو از شرابِ خالص هستی، هشیاریِ خالص هستی. ما وقتی این همانندگی‌ها را می‌گذاریم کنار و از جنس بی‌نهایت می‌شویم، هشیاریِ خالص هستیم؛ همان را هم می‌خوریم. ما آن موقع نمی‌آییم خوشی‌های متعلقات مان را بخوریم، برای این که خوشی آن را بخوریم، باید آن مرکز ما بشود. همه‌اش می‌آید به این که شما چیزهای جامد را نگذارید مرکزتان، درد را نگذارید؛ درد را نگذارید. هر موقع دیدی بر حسب درد می‌بینی و درد ایجاد می‌کنی برای خودت و دیگران، بدان که جامد شدی. اصلاً آقا ما می‌توانیم رها کنیم مردم را، حواس مان به خودمان باشد، به این حرف‌ها گوش بدهیم ما، صورت نپذیریم.

صورت‌پذیری بر اساس چیزهای آفل است، روابط آفل است، سلطه یک من تصویری روی چیزهای تصویری است، یعنی یک من شبه‌مانندی چسبیده به یک چیزهای شبه‌مانند، می‌گوید این‌ها مال من است و این‌ها نمی‌توانند تکان بخورند و من هم نمی‌توانم تکان بخورم، من هم حالت خودم را، این کلوخ شده، بشکن خودت را، ذره شو، بگذار آزاد بشوی، روان بشوی، منجمد نباش، یخ‌زن. هر چه بیشتر می‌چسبیم ما محکم می‌گیریم، بیشتر منجمد می‌شویم. از خودتان بپرسید من الآن به چه چیزی چسبیده‌ام؟ به هر چه چسبیده‌ام شده مرکز من. کدام درد را دارم؟ چه دردهایی در من بالا می‌آید؟ چه حالت‌هایی پیدا می‌کنم؟ کنترل دیگران را ما، تمرکز روی دیگران را، رها کنیم.

در مجلس دل درآ که آن‌جا

عیش است و حریف آسمانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

می‌گوید در مجلس دل باز شده در بیا یعنی همین حالت [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان) آ]، «در مجلس دل درآ که آن‌جا» چه هست؟ زندگی هست، شادی هست، و حریف آسمانی یعنی خدا. شما از خودتان بپرسید آیا من وارد مجلس دل شده‌ام؟ بیشتر در آن‌جا ساکنم؟ آیا زندگی می‌کنم؟ زنده هستیم؟ و حریف آسمانی، زندگی، همدم من هست یا نه؟ خودتان هم به خودتان جواب بدهید.

اگر هنوز این همانیدگی‌ها [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) را در مرکزتان دارید، نه. ولی مولانا به صراحت حالت نهایی [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) ما را به ما نشان می‌دهد که ما باید فضا را باز کنیم با همدم آسمانی یکی بشویم و آن‌جا مجلس خوشگذرانی و زندگی است.

بله، اجازه بدهید، ما این ابیات را قبلاً خوانده‌ایم، فقط یادآوری می‌کنم که وقتی منجمد می‌شویم و مرکزمان انباشته می‌شود، ما فراوانی خدا را می‌گذاریم کنار، محدوداندیش می‌شویم. مولانا در تأکید بر قرین که روی ما اثر می‌گذارد ابیاتی گفته است. گفته است که هر کسی می‌بینید که از کوثر، بی‌نهایت خدا، اثر دارد تو با او رفیق شو. هر کسی از کوثر دیدی خشکلب، بدان که او به تو ضرر خواهد زد و تو هم از کوثر خشکلب نشو. کوثر فراوانی خدا است، برکت خدا است. عرض کردم، معلوم نیست چه هست، ما فقط این الفاظ را برای این که یک نشانه‌هایی از آن بگوییم داریم می‌گوییم؛ عشق است، زیبایی هست، فراوانی هست، حس امنیت هست، حس قدرت هست، هدایت خدا است و عدم است، پذیرش است، رضا است، شکر است، این‌ها چه هستند؟ این‌ها خصوصیت‌ها و صفت‌های انسان هم هستند.

امروز می‌گفت یک کاری بکن که به صفت انسان‌گونه بشوی، صفت‌های انسان داشته باشی. می‌خواهد بگوید که من‌ذهنی صفت‌های انسانی ندارد، سفت است. امروز در غزل هم بود، گفت من این سبو را می‌شکنم بر سر این دل سفت‌شده که شده نفسی من.

هر که را دیدی ز کوثر خشکلب

دشمنش می‌دار هم‌چون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

هر کسی را از فراوانی خدا که از مرکز عدم می‌آید، از فضای گشوده‌شده می‌آید، خشکلب دیدی، می‌گوید او را دشمن بدار و فکر کن که مثل مرگ و تب است. بارها گفتم که قرین را گفتیم، این را قرین خودت نکن، نمی‌گوید پرو با او بجنگ، می‌گوید از او دور شو.

گر چه بابای تو است و مام تو

کو حقیقت هست خون‌آشام تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸)

حتی اگر پدر و مادر تو باشد. پدر و مادری که در مرکزش درد دارد، همانیدگی دارد، در واقع یک‌جوری دشمن فرزندش است، «کو حقیقت هست خون‌آشام تو». دارد مولانا به صراحت می‌گوید پدر و مادرهایی که من‌ذهنی دارند و درد دارند،

دائماً با هم دعوا دارند، خون آشامِ فرزندانشان هستند، بدبخت‌کننده فرزندانشان هستند. این انسان‌گونی نیست، «گرچه بابای تو است و مام تو»، یعنی مادرِ تو، که آن‌ها هر دوشان حقیقت خون‌آشامِ تو هستند.

از خلیلِ حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اول از پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)

می‌گویند از خلیلِ خدا، از دوستِ خدا، ابراهیمِ خلیل، می‌بینند که خلیلِ حق، این یک معنی هم برای ما دارد. هر کسی که فضای درون را باز می‌کند و کوثر را می‌آورد به زندگی‌اش و فراوانیِ خدا را می‌آورد، این دوستِ خدا است. هر که باشد، آن ابراهیمِ خلیل هم این‌طوری بود. بله، یعنی این روشِ زندگی، این سبکِ زندگی را تو برو از خلیلِ حق بیاموز که او از پدرش که بت‌پرست بود بیزار شد. پس هر کسی بت‌های ذهنی مرکزش را می‌پرستد، همان‌دگی‌هایش را می‌پرستد، به شما هیچ چیز نخواهد داد. من نمی‌خواهم بگویم در کلاسِ عشق، عشقِ مولانا، بیاییم صحبتِ جدایی بکنیم. امروز صحبتِ سِرِّ موافقت است، گفت ما به هم می‌پزیم. ببینید ما داریم از مولانا یاد می‌گیریم عمل کنیم، به هم کمک کنیم، ببیزیم؛ ولی شما در یک جامعهٔ مخلوط زندگی می‌کنید، جایی زندگی می‌کنید که من‌ذهنی با آدم‌های معنوی با هم قاطی شده‌اند، نمی‌توانید تشخیص بدهید. پس شما همیشه فضاگشا باشید و مواظب خودتان در برابر کسانی که بت‌های مرکزشان را می‌پرستند باشید، که آن‌ها از کوثر بی‌خبر هستند. واضح هست این ابیات. حق این است که، راه درست این است که ما به هم می‌رسیم فضاگشایی کنیم.

یک آیه‌ای هست می‌گویند که ما به هم می‌رسیم، مولانا خیلی تأکید می‌کند روی این، وقتی به هم می‌رسیم باید همدیگر را به صبر و به خدا توصیه کنیم تا از خطرِ ضرر زدن به همدیگر در امان باشیم وگرنه به هم ضرر می‌زنیم. انسان در ضرر زدن به هم است، در زیانکاری است. برای این‌که جلوی زیانکاری خودش را بگیرد، در من‌ذهنی در زیانکاری است، وقتی ما به هم می‌رسیم فقط باید صبر و فضاگشایی، و فضاگشایی دعوت به خدا است. شما چه جوری انسان‌ها را به خدا توصیه می‌کنید؟ با فضاگشایی، اصلاً هیچ‌کار دیگری نباید بکنیم ما. ما به هم می‌رسیم باید همدیگر را به صبر و فضاگشایی و توصیه به خدا توصیه بکنیم، عمل کنیم. این هم همین است می‌گوید:

توبه کن، بیزار شو از هر عدو کو ندارد آبِ کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

توبه کن، مواظب باش، این موضوع را بدان که هر کسی که آب کوثر در کدو ندارد، پیش او نباشی. نصیحت خوبی است اگر همه ما بشنویم، که به هم که می‌رسیم فضاگشا باشیم، در نتیجه به هم کمک کنیم که به خدا زنده بشویم. اگر مردم نمی‌کنند شما فضاگشا باشید، ولی دور بشوید از آدم‌هایی که ممکن است فضای شما را ببندند.

هر که را دیدی ز کوثر سُرخ‌رو او مُحَمَّد خوست با او گیر خو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵)

اگر کسی دیدید که از فضاگشایی زیاد در درونش رویش سرخ است، یعنی ضربان زندگی‌اش، امروز داشتیم، سریع می‌زند، زنده است، زنده است به خدا و زندگی، او خوی محمدی دارد، برو با او رفیق بشو، بگذار خوی او، با او قرین بشو، خوی او به تو سرایت کند. بله، این‌ها را خواندیم.

اما در مورد، راجع به چه می‌خوانیم؟ راجع به این می‌خوانیم که از سرخوشان و شکرکشان دوری نکن، ولی مواظب سردان باش و لوا این که پدر و مادر و فامیل خودت باشند و در این بیت توصیه می‌کند مولانا:

هر ولی را نوح و کشتیان شناس صُحبت این خَلق را طوفان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

می‌گوید شنیده‌ای نوح و طوفان نوح؟ واقعاً که نه طوفان بوده است نه کشتی نوح در بیرون بوده است، هم‌چنین چیزی نبوده است، این‌ها سمبلیک است: طوفان نوح آمده است، یک کشتی بوده است، از هر جنسی دوتا زوج برده‌اند آن‌جا؛ نه. می‌گوید که هر ولی، هر انسانی مثل مولانا، مثل نوح است و کشتی‌بان است. می‌دانید طوفان چه است؟ همنشینی با من‌های ذهنی است، چرا؟ هر من‌ذهنی مقدار زیادی بادِ درد می‌دمد به این جهان. شما مقدار زیادی از این باده‌ها داشته باشی، از این سم‌ها داشته باشی، طوفان است. فرض کن قرین شما، همنشین شما، همه‌اش من‌های ذهنی دارند، خوب هر کدام یک‌ذره بدمد، این‌ها جمع بشود، می‌شود طوفان دیگر.

صحبت یعنی همنشینی، همدمی، هم‌صحبتی با خلق یعنی من‌های ذهنی را طوفان شناس. پس طوفانی دربین نیست، طوفان همین انرژی دردی است که مردم صادر می‌کنند و می‌خورد به انسان‌ها. می‌بینید چه می‌گوید؟ می‌گوید که ما روی هم اثر می‌گذاریم: اگر فضاگشا باشیم اثر سازنده می‌گذاریم، اگر فضا باند باشیم، مرکزمان درد داشته باشد، طوفان درد برپا می‌کنیم. درعین حال ما روی زمین، ما انسان‌ها زندگی می‌کنیم، حالا تکلیف ما چه است؟ که به حرف‌های مولانا گوش بدهیم، ما قدرت این را داریم، شعور این را داریم، که درمقابل اتفاق این لحظه حواسمان به خودمان باشد، بگوییم:

«من با دیگران کاری ندارم، تقلید نخواهم کرد، مقایسه نخواهم کرد، فضاگشا خواهم بود، فضاگشا خواهم بود. ولی این را هم می دانم، اگر نمی دانید شما به خودتان تلقین کنید بدانید، که من های ذهنی روی من اثر می گذارند.»

کَمْ گَرِيزِ از شيرِ و اژدرهاي نَرِ ز آشنایانِ و ز خویشانِ کُنْ حَذَرِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

می گوید تو از شیر و اژدها فرار نکن. چون آدم شیر می بیند یا فرار می کند یا از خودش دفاع می کند. شیر است می گوید: «من که جلوی شیر نمی روم، اژدها هم نمی روم، اما فامیل ها و آشناهایم باید با آن ها زندگی کنم.» از این ها بترس تو، این ها نمی گذارند تو زندگی کنی، چرا؟ برای این که من ذهنی پر از درد دارند. آیا ما این حرف ها را که می خوانیم می گوئیم که ما باید از همدیگر فرار کنیم؟ نه، ما باید حواسمان به خودمان باشد، هرکسی بگوید: «من وظیفه دارم با توجه به این که من ذهنی دارم و درد حمل می کنم، به دیگران درد ندهم، خودم هم درد نکشم.»

کَمْ گَرِيزِ از شيرِ و اژدرهاي نَرِ ز آشنایانِ و ز خویشانِ کُنْ حَذَرِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

شما از این بیت نباید نتیجه بگیرید که حالا که این طوری شد من از فردا از همه فامیل هایم می برم، نه، نه این راه عشق نیست. راه عشق اولاً این است که همه ما به یک عارف و به یک بزرگ گوش بدهیم و همه ما فضاگشا باشیم. راه عشق این است که شما باز هم با همان فامیل ها باشید، ولی بدانید که این ها روی شما اثر می گذارند و شما با فضاگشایی می توانید هم از شر آن ها و گزند آن ها مصون باشید هم روی آن ها اثر سازنده بگذارید با فضاگشایی. چون با فضاگشایی زندگی می آید به مرکز شما، او تشعشع می کند. ما اگر به زندگی ارتعاش کنیم، درون انسان ها را می توانیم به ارتعاش دریاوریم. ولی نباید «من» بسازیم در اطراف این، باید همیشه بگوئیم این را زندگی می کند، منی در کار نیست. شما نگوئید که من می توانم زندگی مرتعش کنم، نه، نه، همیشه باید صفر باشی با ادعای صفر، اگر شد، اگر قسمت شد مرکز شما عدم بشود، فضای شما باز بشود، شما بله اثرگذار می شوید، ولی آن موقع هیچ ادعایی ندارید.

در تَلّاقی روزگارت می بَرند

یادهاشان غایبِ ات می چَرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)

می گوید وقتی با آن ها هستی، می نشینید باهم، در تلاقی، ملاقات می کنی، انرژی بد، بحث و جدل، صحبت کردن راجع به همانندگی ها، اوضاع منفی، که ما از این کارها می کنیم دیگر، دائماً انرژی منفی را در آن مجلس برپا می کنیم: چه شده



است؟ چه اتفاقات بدی افتاده است؟ چه اتفاقات بدی می‌خواهد بیفتد؟ که ما هیچ‌موقع نمی‌گوییم که فضا را باز کنیم ببینیم زندگی چه راه‌حلی برای ما دارد، نه، تلاقی حرف‌های منفی و انرژی منفی است. بنابراین ما را از این لحظه درمی‌آورند می‌برند به زمان و به درد می‌کشند، زندگی ما را تلف می‌کنند.

اما وقتی از آن‌ها دور می‌شویم می‌آییم خانه‌مان، با توجه به ستیزه‌ای که کردیم، رنجشی که داریم، دردی که ایجاد شده است، باز هم یاد آن‌ها ما را رها نمی‌کند: «من چرا این حرف را زدم؟ چرا با او دعوا کردم؟ چرا بحث‌و‌جدل کردم؟ رنجاندم یکی را، چرا به من توهین کرد؟» این هم غایبی ما است، آمدیم خانه، می‌گوییم هیچ‌کس نیست این‌جا، می‌خواهیم استراحت کنیم و معنوی بشویم و به خدا زنده بشویم، یاد‌هایشان نمی‌گذارد. راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به این که گفت دست از شکرکشان و سرخوشان و مولانا برندار، با سردان منشین، راجع به این صحبت می‌کنیم که اگر با شکرکشان باشی، تو هم شکرکش می‌شوی، شیرینی پخش می‌کنی، زندگی پخش می‌کنی ولی اگر با سردان باشی، نباید به‌اعتبار این که این بابای من است، این مادر من است، این نمی‌دانم فامیل من است، اجازه بدهیم که از لحاظ قرین، زندگی ما تلف بشود. این بیت را بارها خوانده‌ایم:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

زندگی، خدا، از خودش که زنده است، ما خودش هستیم دیگر، از خودش مُردگی من‌ذهنی را دائماً بیرون می‌کند، هر لحظه می‌خواهد این مردگی من‌ذهنی را از زندگی که خودش است، بیرون کند. بنابراین نفس زنده، یعنی من‌ذهنی، دائماً به خودش لطمه می‌زند و خودش را به سوی مرگ می‌تند می‌برد. یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی دائماً می‌خواهیم خودمان را بکشیم، از بین ببریم و این نشتِ زندگی است که نمی‌گذارد ما خودمان را از بین ببریم. ما به‌عنوان من‌ذهنی به خودمان لطمه می‌زنیم، پس نباید با من‌ذهنی هم‌هویت بشویم بگوییم من‌ذهنی ما هستیم، چون او کارهای مخرب می‌کند. هر کار مخربی که من‌ذهنی انجام می‌دهد شما بگویید من فقط شناسایی کنم و خودم را از همان‌دگی با این بیرون بکشم،

خودم را آزاد کنم. پس ما می‌توانیم به‌راحتی معذرت بخواهیم که این کاری که من کردم من‌ذهنی‌ام کرده است و من الآن متوجه شده‌ام این حرفِ درشتی که زدم شما را رنجاندم، عذر می‌خواهم و از این صحبت‌ها. یعنی شما لطمه‌های من‌ذهنی را بدانید و فلسفه‌اش را بدانید، می‌گویید این از آن‌جا می‌آید که طرح قضا، طرح خردِ گل، این است که این من‌ذهنی هر کاری می‌کند هر فکری می‌کند به خودش لطمه بزند. من به‌عنوان هشیاری ناظر می‌خواهم ببینم این چه کار می‌کند و من

آن کارها را به خودم نسبت ندهم، آن‌ها را شناسایی کنم و دیگر نگنم و نگوییم نه حق با من است، من این حرف را زدم و این کار را کردم ضرر هم زدیم هم به خودم هم به شما ولی حق با من است، نه. من الآن شناسایی می‌کنم که این کار خطای من‌ذهنی من است و ریشه‌اش هم همین است که زندگی می‌خواهد از زنده بودن خودش این مردگی من‌ذهنی را، جدا کند، بله. این را هم بخوانیم.

لقمه‌بخشی، آید از هر مرتبَس حَلَقِ بَخْشِ، کار یزدانست و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷)

می‌گوید لقمه را می‌تواند هر کسی به کسی بدهد، لقمه، اما حلق را فقط خدا می‌دهد و این بیت را برای این می‌خوانیم که حلقی که به دل ما و عدم می‌دهد که من‌ذهنی را ببلعد، من‌ذهنی را بخورد، این را فقط خدا می‌تواند بدهد. پس شما براساس دید من‌ذهنی که می‌تواند لقمه ببخشد، لقمه یعنی چیز خوردنی، انسان می‌تواند لقمه ببخشد انسان می‌تواند یک چیزی به کسی بدهد، ولی حلق نمی‌تواند بدهد؛ حلق چیزی است که زندگی می‌دهد و معنی‌اش این است که دل ما اگر من‌ذهنی ما را می‌خواهد شناسایی کند، ببلعد، آن حلق را خدا می‌دهد.

حَلَقِ بَخْشِ جِسْمِ رَا وَ رُوحِ رَا حَلَقِ بَخْشِ بَهِرِ هَرِ عَضْوَتِ جَدَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸)

بنابراین هم به جسم حلق می‌دهد هم به روح، هم به ما حلق داده است که غذا می‌خوریم هم به روح حلق داده است که من‌ذهنی را بخورد، اگر مرکز را عدم کنیم. و حلق می‌دهد به هر عضوت می‌گوید. اگر به هر سلول ما و هر ذره بدن ما حلق بدهد در صورتی که مرکز ما عدم باشد، ما مریض هم نمی‌شویم دیگر به این ترتیب، برای این که مریضی را می‌خورد، ناهماهنگی را می‌خورد.

این گَهِ بَخْشِ کِه اِجَالِی شَوِی وَز دَعَا وَ از دَعَلِ خَالِی شَوِی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹)

خودش دارد توضیح می‌دهد، این را موقعی می‌بخشد که خداگونه بشوی، فضای درونت باز بشود، به زندگی تبدیل بشوی و از مکر و فریب و حقه‌بازی من‌ذهنی خالی بشوی. یعنی اگر این همانیدگی‌ها را نگه داری و این من‌ذهنی را در مرکزت نگه داری، نه، حلق نمی‌دهد به تو. آن موقع حلق به من‌ذهنی می‌دهد که بیشتر همانیدگی را به خودش بچسباند. ما باید اجلالی شویم!

تا نگوئی سر سلطان را به کس تا نریزی قند را پیش مگس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰)

تا سر خدا را به کسی نگوئی و قند را پیش مگس نریزی و «قند را پیش مگس»، تمثیل این است که شما این مطالب معنوی را به من‌های ذهنی ارائه کنید، مگس همین من‌ذهنی است، که همان‌طور که بارها صحبت کردیم و من پیشنهاد کردم که شما گنج حضور را تبلیغ نکنید، به کسی که این کاره نیست نگوئید، به طور صریح می‌گوید «تا نریزی قند را پیش مگس». این ابیات مولانا مثل قند می‌ماند، قند را طوطی دوست دارد ما هم طوطی خدا هستیم. کسانی که مرکزشان را عدم می‌کنند و در این راه هستند آن‌ها مشخص می‌شوند. این جریان توجه به این مطالب و این که وقتی این مطالب گفته می‌شود یک چیزی در درون یک‌کسی ارتعاش می‌کند و کشیده می‌شود، این هم کار زندگی است، کار قضا است. این که ما فشار بیاوریم به یکی که حتماً به این برنامه گوش بده در حالی که من‌ذهنی پر درد دارد و یا هم‌هویت با باورهای بسیار یخ‌زده است، کهنه است، خودش هم کهنه است، این فایده ندارد، سر سلطان را نباید به کسی بگوئید که قدرش را نمی‌داند.

گوش آنکس نوشتد اسرار جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱)

می‌گوید اسرار جلال یا اسرار خدا را آن‌گوشی می‌شنود که مانند سوسن صدتا زبان دارد، (می‌دانید سوسن زبان زیاد دارد ولی حرف نمی‌زند)، صدتا زبان داشته باشد ولی لال باشد. هر کسی که لال باشد سکوت کند، او اسرار خدا را می‌شنود. در مورد شما بینندگان اگر بیننده جدید هستید، هیچ‌موقع این مطالب را جایی پخش نکنید، تبلیغ نکنید، گروه درست نکنید. و این را عرض کنم خدمتتان اگر شما یک نفر هستید روی خودتان کار می‌کنید، دو نفر بشوید خطر انحراف وجود دارد، سه نفر بشوید خطر بیشتر می‌شود، چهار نفر بشوید باز هم بیشتر می‌شود، ده نفر بشوید احتمالاً دیگر نمی‌توانید ادامه دهید، مگر یک آدم آگاهی، این گروه را هدایت کند؛ من‌ذهنی رخنه می‌کند و گروه‌ها را می‌پاشاند. درست است که انسان‌هایی که به حضور زنده‌اند جمع بشوند، این جمع حالت رحمت دارد، یعنی حضور جمع می‌شود، به شرطی این که ده نفر آدم فضاگشا باشند، اگر ده نفر آدم فضاپند یکجا جمع بشوند مولانا گوش بدهند، امکان ندارد این گروه پیش برود، در نتیجه در این علم، اسمش را علم بگذار یا دانش بگذار یا هر چیزی، گروه درست کردن، تبلیغ کردن، معرفی کردن، جز ضرر چیز دیگری نیست. اگر شما تنها به این برنامه گوش می‌کنید پیشرفت می‌کنید، لطف کنید همین تنها ادامه دهید تا یک جایی که آسیب‌پذیر نباشید شما.

گوش آنکس نوشد اسرارِ جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱)

و همین طور بیت:

تا نگویی سرِ سلطان را به کس تا نریزی قند را پیش مگس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰)

یعنی حلق را وقتی خدا به ما می‌دهد که اجلالی بشوی، شما به تنهایی از دَغَل و دغا، (دغا همین من‌ذهنی است، دَغَل هم حقه بازی اش است)، خالی بشوی، سرِّ سلطان را به کسی نگویی، قند را پیش مگس نریزی، مثل سوسن صدتا زبان داشته باشی که می‌خواهد حرف بزند ولی هیچ چیز نگویی، بله. این هم بخوانم برایتان که می‌گوید:

خلق را طاق و طُرْم. عاریتی است امر را طاق و طُرْم ماهیتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

خَلق یعنی کسانی که من‌ذهنی دارند طاق و طُرْم، (طاق و طُرْم یعنی عظمت و شکوه)، عاریتی است، یعنی قرض می‌گیرند از چیزها. کسانی که من‌ذهنی دارند عظمت و بزرگی خودشان را از همانیدگی‌ها قرض می‌گیرند اما کسانی که مرکزشان را عدم کرده‌اند، فضای درون را خالی کرده‌اند، به امر خدا گوش می‌کنند و زیر نفوذ دم ایزدی هستند، طاق و طُرْم‌شان ماهیتی است یعنی جنساً بزرگ شده‌اند برای این که از جنس زندگی شده‌اند.

از پی طاق و طُرْم. خواری کشند بر امیدِ عز در خواری خوشند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴)

به خاطر جلال و شکوه عاریتی ظاهری این جهانی دائماً در عذاب هستند و خواری می‌کشند و به امید یک بزرگی توهمی در آینده، در زمان، فعلاً در خواری و پستی فعلی زیر درد خوش هستند، و این افسانه من‌ذهنی است. امید دارد که در آینده به بزرگی برسد، فعلاً در دردها و مسائل من‌ذهنی خوش است، راضی است.

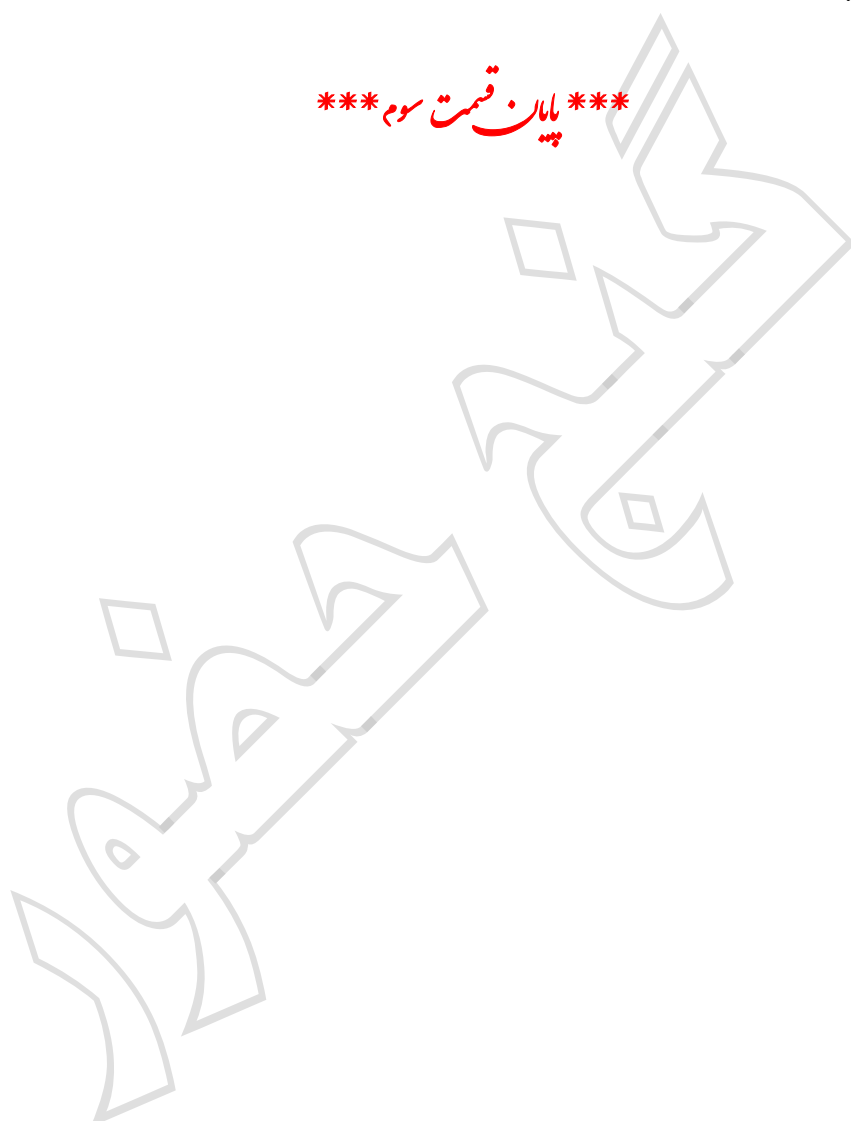


بر امیدِ عزّ دَهرِ روزۀ خَدوک گَرْدنِ خود کرده‌اند از غَم، چو دوک

(مولوی، مثنوی، دفتر دَوّم، بیت ۱۱۰۵)

پس بنابراین به امید بزرگی موقّتی آفلِ چندروزه که آشفته است، گردنشان را مثل دوک، دوک همین میلهٔ نخ‌ریسی، نازک کرده‌اند، از چه؟ از غم.

*** پایان قسمت سوم ***



بله مولانا گفت که بر امیدِ قول‌های من‌ذهنی که توهم است، من‌های ذهنی گردن‌شان را از غم به اصطلاح مثل دوک کرده‌اند، دوک همان میله‌ی نخریسی است، یعنی از غم لاغر شده‌اند، مریض شده‌اند و این بزرگی من‌ذهنی توهمی است و در این بیت می‌گوید که چرا نمی‌آیند به آن جایی که من هستم، یعنی فضای یکتایی.

چون نمی‌آیند اینجا کی منم؟ کاندرین عز آفتاب روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۶)

چرا مردم نمی‌آیند این‌جا که من هستم؟ یعنی از ذهن بیابند بیرون و فضای درون را باز کنند، به فضای یکتایی راه پیدا کنند که در این بزرگی من مثل آفتاب درخشان هستم یعنی هم بزرگ هستم، این بزرگی من ماهیتی است، برای این که از جنس خدا هستم. آن جنس توهمی است، از جنس فکر است، مجاز است، در گذشته و آینده است ولی من در این لحظه، در این لحظه‌ی ابدی مستقر هستم، زنده به زندگی هستم و مثل آفتاب می‌تابم؛ بنابراین نه تنها بزرگی خودمان را، بزرگی ازدست‌رفته‌ی خودمان را، شرف ازدست‌رفته‌ی خودمان را ما دوباره می‌یابیم وقتی فضای درون‌مان را باز می‌کنیم، همان‌دگی‌ها را می‌شناسیم و آن‌ها را می‌اندازیم بلکه مثل آفتاب، روشن هستیم.

چند بیت از مثنوی دفتر دوم می‌خوانم که باز هم مربوط به «قرین» هست، مربوط هست به این که گفت: «من از سرخوشان، جدا نمی‌شوم»؛ تأکید بر این است که سرخوشان و زندگی در درون انسان‌هاست و مولانا اشاره می‌کند که انسان‌ها چون هشیاری جسمی دارند، از جنس جسم هستند، این را در مکان‌ها و اجسام جست‌وجو می‌کنند. اگر ما تجسم چیزی را بکنیم و بخواهیم زندگی را از آن جست‌وجو بکنیم، این کار غلط است.

پس دو جور انسان هست: «انسانی که به زندگی زنده شده، فضای درونش باز شده»، «یک نوع انسان که فضای درونش باز نشده ولی در ذهنش زندگی می‌کند»، گفت هر دوی این‌ها از جنس آدم هستند، یکی فقط به آن قوه‌ای که داشته، زنده نشده، بالقوه آن هم هشیارانه از جنس خداست ولی مردم دنبال این کار نمی‌روند که به یک بزرگی ماهیتی برسند؛ همیشه به بزرگی عاریتی می‌رسند؛ در من‌ذهنی انسان بزرگی‌اش را از چیزهای بیرونی امانت می‌گیرد، قرض می‌کند.

پس این قصه مربوط است به این که «بایزید»، عارفی است که مورد علاقه مولانا است وقتی «بایزید» می‌گوئیم، آن‌ها که برای اولین بار «بایزید» را می‌شنوند، بدانند که با «یزید» فرق دارد «بایزید» عارف مورد علاقه‌ی مولانا است، در راه حج به پیری برخورد که آن پیر نورانی بود و می‌خواهد بگوید که «خدا یا زندگی در دل انسان‌هاست»، در «در و دیوارها» نیست، در

«قبرها» نیست، در «مکان‌ها» نیست و خدا را در آن جاها نباید جست‌وجو کرد، بلکه در دلِ انسان‌ها باید جست‌وجو کرد.

می‌گوید این پیر نورانی را دید و از آن‌جا که با او صحبت می‌کند، می‌گوید که:

پیش او بنشست، می‌پرسید حال یافتش درویش و هم صاحب‌عیال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۳۷)

پس پیش آن پیر نورانی نشست و حالش را پرسید و فهمید که این درویش است، یعنی از لحاظِ همانیدگی در مرکزش

هیچ چیزی ندارد؛ واقعاً به خدا زنده شده است و صاحبِ عیال است. پس گفت:

گفت: عزم تو کجا ای بایزید؟ رخت غُربت را کجا خواهی کَشید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۳۸)

پس آن پیر نورانی از بایزید می‌پرسد که «کجا داری می‌روی و می‌خواهی به غربت بروی، بالاخره در غربت چه چیز

می‌خواهی ببینی؟

گفت: قصد کعبه دارم از پِگه گفت: هین، با خود چه داری، زادِ ره؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۳۹)

می‌گوید: «از صبح قصد کعبه دارم، می‌خواهم بروم زیارتِ خانه‌ی خدا؛ یعنی مکه (مکان).»

گفت که «زادِ ره»، توشه‌ی راه، آن پولی که با خودت داری به تو کمک می‌کند، خرجی‌ات را می‌دهد، چی هست؟ پس

«پِگه»، در این‌جا باز هم، می‌گوید از آغاز می‌خواستیم که به خدا برسیم یا خانه‌ی خدا را زیارت کنیم و منظورش این است که

به او زنده بشوم. «گفت: قصد کعبه دارم از پِگه» یعنی از آن آغاز، می‌خواهم، دلم مثل کعبه بشود؛ کعبه خانه‌ی خداست.

می‌خواهد یواش‌یواش اشاره کند که «کعبه خانه‌ی دل است»؛ پس این «دل» باید وسعت پیدا کند که انسان به خدا زنده

بشود.

گفت: دارم از درم نقره دویست نك ببسته، سخت بر گوشه ردى است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۰)

یعنی دویست درم دارم و محکم به گوشه‌ی عبایم بسته‌ام.

گفت: طَوْفی کن به، گِردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج شمار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۱)

پس گفت: «هفت بار دور من بگرد، برای این که من به خدا زنده شده‌ام و این را بهتر از طواف آن خانه‌ی گلی بشمار.»

وآن درم‌ها پیش من نه، ای جواد دان که حج کردی و حاصل شد مراد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۲)

«آن دویست درم را به من بده و بدان که تو زیارت خانه‌ی خدا کردی.» می‌خواهد بگوید که «خانه‌ی خدا دل انسان است و دل من هم به خدا زنده شده، بی‌نهایت شده است، پس من را طواف کن، نه یک مکان را.»
حالا منظور از این قصه، باز هم می‌خواهیم ببینیم که واقعاً «شکرگشان» آیا مادی هستند، دل مادی دارند، یا یک جا است؟ نه، هرکسی که همانیده با چیزهای این جهان است و من‌ذهنی دارد و من‌ذهنی، جسم است، هشیاری جسمی دارد، همه‌ی نیازهایش را از اجسام می‌خواهد، برای اینکه غیر از جسم چیز دیگری نمی‌تواند ببیند؛ می‌گوید که نه، تو دنبال جسم نگرد و به دور من بگرد؛ برای این که دل من بی‌نهایت شده است.

عُمره کردی، عُمر باقی یافتی صاف گشتی، بر صفا بشتافتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۳)

بنابراین حجّ عُمره را به‌جا آوردی و جاودانه شدی. پس نشان می‌دهد که انسان حجّ واقعی بکند، حقیقتاً باید بیاید به این لحظه ابدی، در آن جا هم مستقر بشود و به زمان مجازی گذشته و آینده نرود. «صاف گشتی»، یعنی ناب گشتی، یعنی همه وجودت را از همانیدگی‌ها بیرون کشیدی و به فضای صفا یا یکتایی شتافتی.

حقّ آن حقّی که جانت دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۴)

می‌گوید: به حقّ آن حقّی که جانت با آن آشنایی دارد، یعنی جان تو از جنس زندگی است و آشنا با خدا است، که او، یعنی خدا، مرا بر خانه خود بگزیده، مرا بهتر از خانه گلی خودش می‌داند. بعد ادامه می‌دهد:

کعبه هر چندی که خانه بر اوست خلقت من نیز خانه سیر اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۵)

گرچه که کعبه خانه نیکویی او هست، اما خلقت من خانه سیرش است. یعنی اگر خدا را می‌خواهی پیدا کنی و به اسرار خدا زنده بشوی، که برای همین آمده‌ای و به او زنده بشوی، باید قرین بشوی با انسانی که به خدا زنده شده، با شکرکشان. نه این که بروی دور جسم جامد بچرخ، گرچه که آن خانه هم مقدس است و خانه نیکویی است. یعنی انسان‌های نیکو آن جا می‌روند و برای پخش نیکویی است. نماد نیکویی است. اما اگر بخوای واقعا خدا را پیدا کنی، آن در دل انسان‌ها است، خودش دارد توضیح می‌دهد. البته این‌ها متکی به چندتا حدیث است.

«الْإِنْسَانُ سِرِّي وَ أَنَا سِرُّهُ.»

«انسان، سیر من است و من، سیر او.»

(حدیث قدسی)

کاملاً معنی‌ش مشخص است. انسان سیر خداست و خدا سیر او. یعنی در دل انسان، سیر انسان و اسرار خدا نهفته است.

تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت واندرین خانه بجز آن حی نرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۶)

از زمانی که آن ساختمان را درست کرده یک‌بار هم آن داخل نبوده است، اما در این خانه دل من غیر از خدا هیچ چیز دیگری نیست. پس بنابراین، شما شکر را در دل خودتان و در دل انسان‌های زنده‌شده به زندگی پیدا خواهید کرد. بله این هم یک حدیث قدسی است:

«لَا يَسْعُنِي أَرْضِي وَ لَا سَمَائِي وَ لَكِنْ يَسْعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ.»

«نه زمین، گنجایش مرا دارد و نه آسمان، ولی دل مؤمن گنجایش من دارد.»

(حدیث قدسی)

«نه زمین، گنجایش مرا دارد و نه آسمان»، نگاه کنید که پس ما، اگر این‌طوری هست، حقیقتاً زمین که نماد مکان است، نباید از مکان خدا را جستجو کنیم. از مکان‌ها، ولو این که آن‌ها جاهای ظاهراً مقدسی باشند. «نه زمین گنجایش مرا دارد و نه آسمان»، بله. «ولی دل مؤمن گنجایش من را دارد»، پس من که خدا هستم و بی‌نیاهم هستم، در دل مؤمن می‌گنجم، جا می‌شوم، ولی در هیچ مکانی جا نمی‌شوم. این حدیث‌ها، حدیث قدسی است، با این بیت می‌خواند.

تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت واندرین خانه بجز آن حی نرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۶)

حی یعنی زندگی. در دل من غیر از زندگی چیز دیگری نبوده است تا حالا، اما در آن کعبه خدا یک بار هم نبوده است، بله.

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ی گرد کعبه صدق برگردیده‌ی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۷)

وقتی من را دیدی چون من به خدا زنده‌ام، او در دل من به بی‌نهایت خودش زنده شده، مثل این که خدا را دیده‌ای و تو الان گرد کعبه واقعی گردیده‌ای. پس کعبه واقعی، دل انسان‌ها است. دل انسان وقتی گسترش پیدا کند، از جنس بی‌نهایت خدا بشود، این همان دلی است که شکر می‌کشد و ما باید از آن دل‌ها کمک بگیریم، نه جاها و نه؛ توجه کنید من ذهنی هم از جنس جا است، من ذهنی از جنس مکان است، مکان یعنی فرم، جسم، صورت، هر چیزی که با ذهنمان می‌توانیم تجسم کنیم، در آن نمی‌تواند خدا باشد و آن نمی‌تواند مرکز ما باشد.

و اگر توجه کنید، از اول زندگی فقط آن چیزهایی را که با ذهنمان توانسته‌ایم ببینیم ما پرستیده‌ایم. علت این که به خودمان هیچ امان نمی‌دهیم ساکت باشیم، ساکن باشیم، از جنس فضا باشیم، خلاء باشیم، عدم باشیم، برای این که ما جسم پرست هستیم. ما همانندگی‌ها را می‌پرستیم، خدا را نمی‌پرستیم، همانندگی می‌پرستیم، پس بت پرست هستیم. از یک همانندگی با سرعت زیاد می‌پریم به یک همانندگی دیگر، آنقدر سرعت پریدن ما از یک همانندگی به یک همانندگی زیاد است، که اجازه نمی‌دهد ما آگاه از جنس اصلی‌مان، که خداییت است و خدا است، بشویم. همان سکونی که در ما سکوت را می‌شنود. وقتی یک نفر صحبت می‌کند، هم کلمات را می‌شنود، هم سکوت و سکون را. پس سکوت و سکون را ما می‌شنویم. ولی از بس این، امروز مولانا تمثیل خوبی زد گفت: این زنگ گردن اسب است و حواستان به آن نباشد. ولی این زنگ آنقدر برای ما شیرین و جالب است که فاصله بین فکرها را کاملاً می‌پوشاند و ما از این که این فکر تمام نشده به فکر دیگر بپریم و از آن طلب نجات کنیم، به خود خدا توجه نمی‌کنیم. در نتیجه، در ذهن زندانی می‌شویم، بله.

« مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ. »

« هر که مرا ببیند، حضرت حق را دیده است. »

(حدیث قدسی)



این هم حدیث قدسی است. این در واقع در مورد انسانی است که به خدا زنده شده است. همین بایزید هم، همچون شخصی را دید. شما هم اگر آدم زنده‌ای به این صورت پیدا نکنید، می‌توانید به هر حال از آثار یک انسان زنده به حضور استفاده کنید، آن هم مولانا است که ما داریم این کار را انجام می‌دهیم.

خدمت من طاعت و حمد خداست تا نپنداری که حق از من جداست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۸)

می‌بینیم مولانا می‌خواهد به اصطلاح به ما ثابت کند که وقتی فضای درون ما بی‌نهایت می‌شود، ما با خدا یکی می‌شویم. آن پیر نورانی می‌گوید که خدمت کردن به من، در واقع طاعت و ستایش خدا است، من به او زنده شده‌ام؛ یعنی ما باید خدا را از دل انسان‌ها جستجو کنیم، ما دل انسان‌ها را رها کردیم، رفتیم دنبال مکان‌ها؛ تا این طور تصور نکنید که خدا از من جدا است.

چشم نیکو باز کن، در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۹)

چشم‌هایت را درست باز کن، به بایزید می‌گوید، به من نگاه کن، تا نور خدا را در بشر ببینی. آیا ما نور خدا را در بشر می‌بینیم؟ مثلاً به عنوان یک مادر یا پدر، هشیاری خدایی یا نور زندگی را، خدا را، در فرزندمان می‌بینیم؟ نه، برای این که با چشم همانندگی نگاه می‌کنیم. آیا ما می‌دانیم که ما می‌توانیم خدا را در فرزندمان ببینیم؟ اگر مجسمه باشیم، با عینک هشیاری جسمی نه، نمی‌توانیم ببینیم. پس بایزید هم چیزی یاد می‌گیرد این جا از این پیر نورانی.

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۰)

بایزید درست گوش می‌کرد، بنابراین فهمید، درک کرد، به شعورش رسید که این درست است، یعنی خدا در دل انسان‌ها است و مثل حلقه طلایی این‌ها را به گوشش کرد. یعنی کاملاً یاد گرفت و عین خودش کرد با خودش عجین کرد، به عبارت دیگر او هم به زندگی زنده شد در اثر قرین شدن با آن پیر نورانی او هم به زندگی زنده شد.

آمد از وی بایزید اندر مزید منتهی در منتها آخر رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۱)

بایزید به لحاظ وسعت فضای درون بیش تر شد، یعنی بی نهایت شد و آن کسی که به سوی انتها می رفت، میل داشت به سوی انتها برود، به منتها رسید. یعنی به آخرین درجه وسعت و بی نهایت خدا زنده شد. پس نشان می دهد که قرین بودن با آن هایی که شکر حمل می کنند، سرخوش اند چقدر مهم است و مواظب بودن از کسانی که درد پخش می کنند و مکان پرستند و درد پرستند، از جنس جسم اند و دل شان هم از جنس جسم است دائماً ماده می پرستند و از طریق ماده می بینند. یک غزل ساده و شیرین برای تان بخوانم که به غزل مان مربوط است و نشان می دهد که انسان دامن زندگی یا خدا را می گیرد ولی بلافاصله می رود به ذهن برای این که مفهوم یا آن همانندگی با فکر اصلی مال من مسلط است. یادتان باشد گفتیم: من ذهنی از فکر اسم انسان و خود تشکیل می شود و با فکر مال من چیزها را به خودش اضافه می کند. بعد از یک مدتی یک بچه متوجه می شود که یک اسمی دارد و مردم وقتی آن را صدا می کنند آن اسم را می گویند، با آن مفهوم توجه کنید اسم کلمه است، کلمه مفهوم است از جنس ذهن است و هر چیزی از جنس ذهن باشد انسان می تواند بهش حس هویت تزریق کند. فکر است دیگر، اصلاً من ذهنی این طوری آغاز می شود. هسته مرکزی من ذهنی از این آغاز می شود که فکر من و فکر اسم در انسان به وجود می آید، پس از یک مدتی متوجه می شود که این اسم و خود و یا من یکی هستند این ها، این من هستم و بعد از آن متوجه می شود که مفهوم یا جنس ذهنی مال من هم وجود دارد. هر چیزی که متعلق به من است، مثل شیر من، توپ من نمی دانم عروسک من، این ها را مردم به من می گویند بیا مال تو، مال من یک عاملی است که انسان چیزها را ذهناً به خودش اضافه می کند و هر چیزی اضافه می کند به آن حس هویت تزریق می کند. همین که حس هویت تزریق می کند مرکزش قرار می گیرد. این موضوع را در مورد خدا نمی شود کرد. نمی توانید بگویید خدای من یا برخی ادیان بگویند خدای ما که در این دین هستیم از خدای شما بهتر است، هم چنین چیزی وجود ندارد. خدا یکی بیش تر نیست و متعلق به هیچ کس نیست همه از جنس او هستند و مفهوم مال من گرچه که در من ذهنی تعلق پیدا می کند به اجسام، هر چیز تعلق داشتنی، ولی به خدا نمی تواند، اگر بگویید خدا را از جنس جسم کرده اید و این کار بسیار بسیار خطرناک و غلط است، انسان را در ذهنش زندانی می کند. شاید این یکی از بزرگ ترین خطاها است که انسان را در ذهن زندانی می کند پس بنابراین می گوید:

دی دامنش گرفتیم. کای گوهر عطایی شب خوش مگو. مرنجان کامشب از آن مایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

آن مایی، دیشب می شود دامنش را گرفتیم. پس معلوم می شود که بعضی موقع ها خدا دامنش را می دهد دست ما ولی ببینیم ما با این موضوع چطوری برخورد می کنیم. من متوجه شده ام که این چیز خوبی است اسمش گوهر است یعنی یک لحظه، به این لحظه زنده شده ام، از جنس عدم دیدم بعد به آن گفتم که ای گوهری که فقط می شود از طریق عطا پیدا کرد، یعنی از بازار نمی توانم بخرم. به من شب خوش مگو، شب خوش مگو یعنی خدا به ما بگوید خدا حافظ شما شب تان به خیر، یعنی برو دیگر در ذهن بخواب. من را نفرست به ذهن من آن جا بخوابم، چون من آن جا به رنج می افتم. شب خوش مگو مرنجان که امشب از آن مایی، یعنی این درجه این شخص فهمیده است، البته مولانا به نمایندگی از ما می گوید که ما بفهمیم، که ما هم چنین اشتباهی می کنیم.

اگر هم یک لحظه بتوانیم دامن معشوق را بگیریم، می گوییم مال منی تو. چرا می گوییم مال منی؟ امشب یعنی در حالی که در ذهن زندگی می کنم تو مال منی، نگو مال منی چون همین سبب می شود که تو یک خدای ذهنی درست کنی، پس، بله، یعنی، عرضم به حضورتان که پس وقتی آدم من ذهنی دارد مثل این شکل [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] بزرگش کنم، از طریق مال من بعضی موقع ها که او دامنش را دست ما می دهد، یعنی: خودش را به ما نشان می دهد. کی نشان می دهد؟ وقتی مرکز ما عدم می شود. ما یک لحظه مرکزمان عدم [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] می شود متوجه می شویم که دامن او را گرفته ایم و این گوهر عطایی هست، یعنی لطف ایزدی است و من این را از بیرون نمی توانم بخرم، یعنی جزو این نقطه چین ها نمی تواند باشد.

ولی این که می گوییم آن مایی تبدیل می کند به این نقطه چین ها، مولانا می خواهد ما را متوجه کند به این موضوع خیلی مهم، که اگر به او وصل شدیم این عامل ذهنی فعال در تو که مالکیت است این را بی کار کن به کار نبر، پس همین طوری عدم بمان، قضاوت نکن و صبر کن، شکر کن، و مبادا که بخواهی که آن را بگیری و نگاه داری و کنترل کنی، فقط در حالت تسلیم بمان، دست و پا نزن و نگو می دانم، الآن باید من زیاد کنم این رو، خوب شد به حضور یک لحظه زنده شدم این رو باید با ذهنم با توانایی های عقلی ام زیاد کنم، نکن این کار را. آره، همه این ها را می گوید، پس به طور شاعرانه و زیبا می گوید که: من را مرنجان، من را به ذهن نفرست، می داند که نباید به ذهن برود ولی می گوید: از آن ما هستی، مال ما هستی، حالا ببیند معشوق چه جوابی می دهد.

افروخت روی دلکش، شد سرخ همچو اخگر گفتا بس است درکش، تا چند از این گدایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

یعنی خشمگین شد، سرخ شد آن رخ زیبایش. یعنی من به درد افتادم و مثل آتش سرخ شد. یعنی روی زیبایش روی زیبا، دلکش اش افروخت، سرخ شد و مثل آتش شد. تندی کرد به من، تو که از جنس منی، بس است، به اصطلاح بس کن این گدایی را، چقدر می‌گویی: مال من، مال من، مال من، این گدایی و نیازمندی مال این من‌ذهنی است.

افروخت روی دلکش، شد سرخ همچو اخگر گفتا بس است درکش، تا چند از این گدایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

آیا ما مصرع دوم را خوب می‌فهمیم؟ شما به خودتان می‌گویید که بس است دیگر این همه گدایی از این دنیا؛ چقدر مال من، مال من، مال من! خدا هم مال من؟ به زبان زیبای شاعرانه تندی به اصطلاح زندگی و البته وضعیت ما پس از گفتن این را نشان می‌دهد. یعنی ما رفته‌ایم در ذهن، یعنی خدا انتظار دارد ما این قدر بفهمیم برای این که از جنس او هستیم و در این لحظه خرد او را انتخاب کنیم. انتظار دارد حالا که خودش را به ما نشان داده در بیت اول و ما هم می‌دانیم او گوهر عطایی است حداقل عمل کنیم، نگوییم مال من هستی؛ یعنی چه مال من هستی، مال ماست؟ ما داریم یک بت را تعریف می‌کنیم آن‌هایی که می‌گویند خدای این دین از خدای آن دین بهتر است یعنی چه این؟

افروخت روی دلکش، شد سرخ همچو اخگر؛ گفتا بس است درکش، یعنی همین جا بس کن، بایست، تو می‌فهمی. من که یک بار مرکزت را عدم کردم، تو دامن مرا گرفتی، چرا می‌گویی مال من که دامنم رها بشود از دستت؟ مال من، این شخص **اشکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)** و ما، اکثراً هم در این رده هستیم یعنی ای خدا تو یکی از این نقطه‌چین‌ها هستی. من می‌توانم صاحب تو باشم. خوب، قشنگ مشخص است یعنی چه؛

گفتم رسول حق گفت: حاجت ز روی نیکو درخواه اگر بخواهی، تا تو مظفر آیی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

من گفتم رسول خدا گفته یعنی حضرت رسول فرموده که تو اگر حاجت می‌خواهی از روی نیکو بخواه تا تو پیروز بشوی. حالا می‌خواهد بگوید که البته می‌دانید این یک حدیث است الان نشان می‌دهم به شما. این شخص فهمیده که حضرت رسول یک همچو حرفی زده که شما اگر حاجت می‌خواهی از روی زیبا بخواه ولی روی زیبا را به وسیله من‌ذهنی اش تعریف



می‌کند. نمی‌داند که روی زیبا همین روی این عدم است. و پایین، مولانا در این غزل زیبا و ساده بیان می‌کند که می‌گوید تو خام هستی نمی‌دانی روی نیکو یعنی چه! روی نیکو را روی زیبای جسم گرفته‌ای. روی نیکو موقعی است که تو از جنس عدم می‌شوی و مربوط به این رو نیست، صورت، مربوط به آن رو است. گفت او گفته از این رو بخواه نه از آن روی زیبای جسمی. می‌گوید من به او گفته‌ام، «رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو، درخواه اگر بخواهی تا تو پیروز بشوی.» من هم از روی نیکو می‌خواهم طبق این حدیث. بله حدیث این است:

«أَطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حَسَنِ الْوَجْهِ»

«خیر و خوبی را از زیبارویان طلب کنید.»

(حدیث)

حالا، زیبارویان چه کسانی هستند؟ آن‌هایی که رویشان واقعاً زیباست. یعنی زیبایی جسمی؟ نه، زیبارویان همان شکرکشان هستند، همان سرخوشان هستند، همان کسانی هستند که همانیدگی‌ها را از مرکزشان برداشته‌اند فضای درونشان بی‌نهایت شده است. ایشان فرموده‌اند که خیر و خوبی را از این زیبارویان طلب کنید نه از زیبارویان جسمی.

گفتا که: روی نیکو خودکامه است و بدخو

زیرا که ناز و جورش، دارد بسی روایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

معشوق گفت، خدا گفت: بله درست می‌گویی، اما روی نیکو هم بدخو است هم خودکامه! یعنی خودرأی است. خودرأیی یعنی به رأی من ذهنی تو، به خواسته‌های تو توجه نمی‌کند. تو باید تسلیم بشوی. تمثیل است، فرض کن یک زن زیباست خواستگار خیلی دارد، خوب پنجاه تا خواستگار دارد، خودکامه می‌شود دیگر، همه دنبالش هستند می‌خواهند با او ازدواج کنند، زیباست خیلی، خودرأی است. دیگر نمی‌گوید آقا این خواستگار این را می‌گوید آن یکی آن را می‌گوید. خدا هم می‌گوید همین‌طور است. این روی زیبا را تو می‌گویی اشتباه گرفته‌ای. توصیف می‌کند مولانا که این فضای درون که باز می‌شود، تو از جنس زندگی بشوی این به رأی من ذهنی تو نگاه نمی‌کند، شما باید رأی او را قبول کنی، مثل آن زیبای بیرونی؛

گفتا که: روی نیکو خودکامه است و بدخو

زیرا که ناز و جورش، دارد بسی روایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

روایی یعنی رونق. تمام موجودات ناز و جور او را می‌خرند، تمام کائنات، هر چه که آفریده شده او هر چه ناز دارد می‌خرند. من ذهنی ما می‌گوید که من هر چه می‌گویم آن طوری بشود، من قضا را قبول ندارم، کن‌فکان را قبول ندارم، الآن که می‌نالیم شکایت می‌کنم برای این که آن طوری که من می‌خواستم نشده است. عجب! می‌خواهد بگوید که اگر به خدا می‌خواهی زنده بشوی درونت بی‌نهایت بشود تو باید منت او را بکشی ناز او را بکشی یعنی چه؟ یعنی دائماً علی‌رغم این که من ذهنی‌ات می‌گوید نه تو باید بگویی بله. چرا؟ برای این که با کسی طرف حساب است که، تو با کسی می‌خواهی معامله کنی که ناز و جور او رونق دارد، روایی دارد، مردم می‌خرند یعنی هر چیزی در این جهان می‌خواهد به او زنده بشود هشیارانه، اولی‌اش انسان است. در مورد انسان‌ها شما حاضرید ناز و جور ایشان را بکشید؟ جورش همین درد هشیارانه است. نازش این است که به حرف ما گوش نمی‌دهد. خوب در این لحظه ما باید به اتفاق این لحظه بله بگوییم یا نوک به نوک در بیاییم بگوییم این چه اتفاقی است؟ یعنی چه اصلاً ما که این طوری نمی‌خواستیم.

یعنی معشوق می‌گوید، زندگی می‌گوید «روی نیکو خودکامه است و بدخو» دارد روی نیکو را نشان می‌دهد، چه روی نیکوی جسمی، حالا منظورش این است که از روی نیکوی جسمی و زیباروی جسمی تو حساب کارت را بکن با آن زیباروی بزرگ یعنی زندگی. خوب، اگر دقت کنید این شخص [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] خودرأی است، من‌ذهنی خودرأی است و کارش قضاوت و مقاومت است؛ هر لحظه می‌گوید این اتفاق چیست؟ این فکر چیست؟ این وضعیت چیست؟ مقاومت دارد، قضاوت دارد. در حالی که باز شدن این مرکز [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] مستلزم ناز کشیدن ماست. چشم، هر لحظه باید بگوییم چشم، چشم، بله، حالا وضعیت این طوری است چشم فضا را باز می‌کنم، حالا وضعیت آن طوری است بله من نمی‌خواستم ولی باید فضا باز بکنم، نه این که مولانا گفته فضا باز کن، می‌گوید که این به اصطلاح سرّ کار است که تو از جنس الست هستی، هر لحظه باید بله بگویی. به هر حال، مشخص است. حالا می‌گوید:

گفتم: اگر چنان است، جورش حیات جان است

زیرا طلسم کان است هر گه، بیازمایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

می‌گوید من گفتم آن طوری است پس این درد هشیارانه، جور او واقعاً زندگی جان من است. برای این که اگر بخوانیم «طلسم، کان است» هر جا شما طلسم می‌بینید حتماً آن جا معدن است و انسان طلسم است. چرا طلسم است؟ طلسم چه هست؟ طلسم نوشته‌هایی بود که سر گنج‌ها می‌گذاشتند، شخص می‌آمد طلسم را می‌دید، علی‌الاصول باید می‌فهمید این جا گنج است، به جای این که بکند گنج را در بیاورد می‌ایستاد آن جا مثلاً ۵۰ سال آن طلسم را می‌خواند، طلسم را معنی

کند ولی نمی توانست معنی اش را پیدا کند. معنی اش واضح است، **زیر این گنج است، طلسم را بیندازد دور، بکن.** درست است؟ می گوید هر موقع که بیازمایی، تو می توانی بیازمایی، یعنی از زیر طلسم گنج را پیدا بکنی. حالا، در مورد انسان ما می رسیم به طلسم، طلسم همین من ذهنی است. انسان از بدو تولد روی گنج است، گنج حضور است و دارد طلسم می خواند، همین حرف های بیهوده ای که ما می زنیم در سرمان می پیچد که امروز گفت این زنگوله اسب حیات است، اسبی که آب می کشد، اسب سقا است، زنگوله اش است، درست است؟ یعنی هر جا شما یک من ذهنی می بینید که دارد می خواند طلسم را، همه اش ما طلسم می خوانیم دیگر، حرف هایی که در سر ما می زند، فکرهای ما، فکر می کنیم براساس من ذهنی و بلند حرف می زنیم، داریم طلسم را می خوانیم. و دوباره برمی گردیم از اول می خوانیم، هی تکرار می کنیم تکرار می کنیم، بابا این طلسم معنی اش این است که این جا گنج است، این را بیندازد دور و این زنگ را بازگشا از گردنت. گفتم اگر این طوری است من درد هشیارانه می کشم به حیات برسم، برای این که می فهمم سر من طلسم است، معنی اش: هر جا من طلسم دیدم، می فهمم آن جا گنج است.

پس هر انسانی یک طلسم است، سروصدای سرش طلسم است، دارد طلسم را می خواند، باید بیندازد دور، بگند، گنج را پیدا کند و هر موقع بخواد می تواند آزمایش کند و گنج را پیدا کند. ولی شرطش این است که این قدر عقلش برسد که طلسم نخواند تا آخر عمرش. فرض کنید یک نفر بیاید گنج آن جا باشد طلسم هم آن جا باشد، از موقعی که رسیده تا موقع مرگ فقط این ها را دارد می خواند. یعنی چه؟ مگر نمی بینی این طلسم است؟ نخوان دیگر، بکن. ما هم باید بکنیم. دارد این را می گوید به ما، شما هنوز طلسم می خوانید؟ یا فهمیدید که سروصدای ذهن، زیرش یک گنج هست و به ما گفته قبلاً، می گوید: «**زیر این دگان تو، مدفون دو کان**» و دو کان یکی اش خرد است، یکی اش عشق است.

خرد و عشق، خرد زندگی و عشق، که هر دو در واقع دو روی یک سکه هستند. هر کسی خردمند است عشق هم دارد، هر کسی عشق دارد خردمند هم هست. بله، پس این شکل **[شکل ۷] (افسانه من ذهنی)** را که می بینید طلسم را نمایندگی می کند که مردم از فکری به فکر دیگر می پرنند و سروصدا راه انداخته اند در سرشان، فکرهایشان به درد نمی خورد برای این که از عدم برنمی خیزد. «**ما کمان و تیراندازش خداست**»، هر موقع مرکزمان عدم است **شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)**، خدا از طریق ما فکر می کند آن فکرها به درد می خورند برای این که خرد زندگی می ریزد توی آن و ما کمان و تیراندازش خداست و عمل کنیم، این عمل، عمل بی درد خواهد بود، برای این که خرد زندگی هشیارانه به آن می ریزد و آن چیزی که می سازیم آن هم بی درد خواهد بود و ما خلاق می شویم، کاملاً مشخص است.

پس خلاقیت با مرکز عدم می آید. این [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] شخصی است که فهمیده طلسم، نشانه گنج است و با فضاگشایی گنج را دارد از مرکزش پیدا می کند. می گوید در هر سنی انسان آزمایش کند، امتحان کند، این این جا است.

گفت: این حدیث خام است، روی نکو کدام است؟ این رنگ و نقش دام است، مکر است و بی وفایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

معشوق گفت: این حدیث را درست نفهمیدی تو. این که می گوید تو بیا حاجت را از روی زیبا بخواه، این را درست نفهمیدی. فکر کردی که منظورش آدم زیباروی جسمی است. تو به من بگو می فهمی روی نکو کدام است؟ آهان منظورت از روی نکو، رنگ و نقش است که ذهنت نشان می دهد؟ اگر آن است، این رنگ و نقش دام تو است، و مکر و حيله است و بی وفایی به معشوق، بی وفایی به آلت. اگر ما می فهمیدیم و خام نبودیم، نمی گفتیم مال من. یعنی در مورد زنده شدن به زندگی، ما باید این فکر مال من را خنثی بکنیم و حيله و بی وفایی به آلت را. یعنی ما داریم می گوییم که ما از جنس زندگی نیستیم، هر لحظه می گوییم، با جسم بودن و گذاشتن یک چیزی در مرکزمان با عینک هشیاری دیدن، ما می گوییم ما از جنس زندگی نیستیم. خوب هر لحظه می گوییم ما از جنس زندگی نیستیم، چه جوری آخر سر از جنس زندگی خواهیم بود؟ پس تو با ذهنت فهمیدی، فضا را باز نکردی [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)].

«گفت: این حدیث، خام است». نفهمیدی، برای تو جا نیفتاده، به من بگو روی نکو کدام است؟ آیا با ذهنت می بینی یا باید فضا باز کنی [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] بینی؟ اگر با ذهنت [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] می بینی، در این صورت این رنگ و نقشی است که ذهنت آفریده و این دام است و حيله و نتیجه اش بی وفایی به زندگی است، بله. دوباره معشوق می گوید، عشق می گوید، زندگی می گوید:

چون جانِ جان ندارد، می دانکه آن ندارد بس کس که جان سپارد، در صورتِ فنایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

از جانب زندگی به ما می گوید. می گوید: وقتی یک کسی [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] جانِ جان را ندارد؛ جانِ جان یعنی جانی که به این من ذهنی جان می دهد، یعنی خدا و زندگی، جان اصلی، ما در من ذهنی که از طریق همانندگی ها می بینیم، جانِ جان را حس نمی کنیم؛ اگر جانِ جان ندارد، این حالت [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)]، یعنی آن زندگی را ندارد، آن برکت را ندارد، کدام برکت را؟ این برکت را [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)]. خیلی آدم ها هستند که فنا می شوند، از

بین می‌روند یعنی این حالت [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)]، «بس کس که جان سپارد»، یعنی می‌میرد در صورتِ فنایی. این صورتِ فنایی است [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)]، صورتِ منسوب به فنا است یعنی مرگ. حالا شما از خودتان پرسید جانِ جان دارید؟ جانِ جان یعنی عدم [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] در مرکز و فضای گشوده‌شده، این جانی است که به من ذهنی [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] جان می‌دهد. ما دیگر جان من ذهنی را نمی‌خواهیم، بلکه جان اصلی‌مان [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] را می‌خواهیم، یکی شدن با زندگی و «آن» را می‌خواهیم ما، «می‌دانکه آن ندارد»، آن در این جا همین برکت است، همان فرّ ایزدی است، هرچه اسمش هست، هرچه که از آن جا می‌آید، خاصیت‌های خداگونگی، خاصیت زنده‌کننده، آن که همه چیز توی آن هست، شعور. پس می‌گوید مواظب باش که در اثر غلط دیدن روی نکو و از جسم زندگی خواستن، مثل این حالت [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)]، مردم در ذهنشان فنا می‌شوند از بین می‌روند.

گفتم که خوش عذارا، تو هست کن فنا را

زر ساز مس ما را، تو جان کیمیایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

گفتم که ای زیباروی من الآن فهمیدم، عذار یعنی چهره، من فهمیدم روی نیکو چه چیز است، تو هستی، نه روی زیبای جسمی، آن رو که از بازشدن فضا در درونم خودش را به من نشان می‌دهد، این خوش‌عذار در دل من است. گفتم که خوش‌عذارا، حالا درست است که ما فانی شده‌ایم، در ذهنمان از بین رفته‌ایم، تو این فنا را هست کن، به او هستی بده، بگذار زنده بشود، این مس ما را تو زر کن، یعنی من ذهنی را تبدیل کن، به چه چیز؟ به فضای خالی، بگذار فضای درون من بی‌نهایت بشود. مس همین همانیدگی است. کیمیا آن است که مس را به زر تبدیل می‌کند. در این جا کیمیا باز هم این دم ایزدی است که از مرکز عدم می‌آید یا آن خوبی که قرین خوب به ما می‌دهد، قرین زنده‌به‌زندگی به ما می‌دهد مثل مولانا. گفتم که، خوش‌عذارا تو هست کن فنا را، تو بیا من را زنده کن، مس ما را زر کن، برای این که جان کیمیایی تو هستی، من فهمیدم باید تو بیایی به من کمک کنی. حالا ما می‌دانیم که با گذاشتن عدم به درونمان آن خوش‌عذار می‌آید، این هست فناگونه ما را تبدیل به زر زندگی می‌کند. می‌دانید کیمیا بنا به فرض یک ماده‌ای بوده است که اگر به مس می‌زدند طلا می‌شد. در این جا مس نماد همانیدگی‌ها و من ذهنی و زر فضای بی‌نهایت وسیع در درون ما است.

تسلیم مس بپاید تا کیمیا بپاید

تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

مولانا الآن دیگر درسش را به ما می‌دهد می‌گوید: مس باید تسلیم بشود. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن و بدون قیدوشرط یا بله‌گفتن به اتفاق این لحظه بدون قیدوشرط یا فضاگشایی اطراف اتفاق این لحظه بدون قیدوشرط، برای این‌که او گفته است به ما با من از طریق انبساط صحبت کنید:

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

یعنی هر لحظه تو باید تسلیم بشوی. می‌گویند مس باید تسلیم بشود تا کیمیا بیاید. مگر نمی‌گویند کیمیا بیاید، پس تسلیم بشو، تسلیم بشو معنی‌اش را گفتم، تو گندم هستی، گندم هستی یعنی هنوز آرد نیستی، پس همانندگی هستی. گندم یعنی همانندگی هستی. تمام این نقطه‌چین‌ها گندم‌های ما هستند، این‌ها باید آرد بشوند، یعنی تبدیل به هشیاری بشوند، این‌طوری [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] بشوند، بله. این‌ها گندم است همانندگی‌ها. تو گندم هستی، ولی وقتی عدم را نمی‌آوری، مرکزت من را نمی‌آوری، من بتوانم این‌ها را آرد کنم، پس بیرون آسیا هستی. چه فایده یک نفر برود آسیا گندمش را آرد کند، ولی توی آسیا نرود. ما در ذهنمان زندانی شده‌ایم و آسیا هم همین‌جا است، به ما چسبیده است، گندم‌مان را باید بیاوریم به آسیایی که از عدم کردن مرکزمان به وجود می‌آید. همین‌که مرکزمان را عدم کنیم، در آسیا هستیم. امروز گفت خدا به ما حلق می‌دهد، همانندگی‌های ما را پیدا می‌کند می‌خورد، به شرط این‌که مرکز را عدم کنیم. مرکز عدم می‌شود آسیای خدا، گندم‌های ما را آرد می‌کند. این بیت مهم است:

گفتا تو ناسپاسی تو مس نا شناسی در شك و در قیاسی، زین‌ها که می‌نمای

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

معشوق، خدا به من گفت:

«تو ناسپاس هستی. چرا ناسپاس هستی؟ آسیاب این‌جا بوده است، چسبیده است به تو، همیشه در مرکزت بوده است، خرد زندگی با تو بوده است، من با تو بوده‌ام، یک لحظه من از تو جدا نیستم. تو چرا من را مرکزت نمی‌کنی با تسلیم؟» توجه کنید بیت قبلی گفت تسلیم، تسلیم مرکز ما را آسیاب می‌کند. اگر کسی تسلیم نشود درحالی‌که می‌تواند تسلیم بشود و به اتفاق این لحظه بله نگوید، خوب ناسپاس است دیگر. می‌گوید: «من که قضا دارم، کن‌فکان دارم، می‌خواهم تو را زنده کنم، می‌خواهم به تو کمک کنم. تو فقط من را بیاور به مرکزت و تو این اختیار را داری و چون من را نمی‌آوری، ماده می‌گذاری، پس نسبت به من ناسپاس هستی، قدر من را نمی‌دانی. من می‌خواهم به تو خردی بدهم که تمام کائنات را

اداره می‌کند، تو آمده‌ای با عقل جزوی کار می‌کنی؟ پس تو سپاسگزار من هستی؟! قدر من را می‌دانی؟!» این‌ها را خدا به ما می‌گوید.

گفتا: «تو ناسپاسی، تو مسّ ناشناسی، تو مس را نمی‌شناسی چه چیز است. تو به صورت حضور ناظر اگر به ذهنت نگاه کنی می‌فهمی که این مس است، زر نیست. تو مس‌هایت را زر گرفته‌ای، تو گندم‌های آردنشده را آرد می‌دانی و همین‌طور در شک هستی.» شک یعنی با ذهن دیدن. وقتی ما مرکزمان را عدم می‌کنیم، با مرکز عدم یقین داریم. وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و هر لحظه از طریق یک عینک جسمی می‌بینیم، درست نمی‌بینیم که، یک موجود ذهنی هستیم که به خدا ذهناً ما معتقد هستیم ولی از جنس او نیستیم، پس شک داریم.

در قیاس هستی یعنی من را با چیزها مقایسه می‌کنی در این‌جا. شما می‌دانید که من ذهنی با مقایسه کار می‌کند. کسی که در ذهن است مثل یک ابر است، جدا شده است از زندگی، تنها راهش مقایسه خودش با دیگران است. چه جوری مقایسه می‌کند؟ با همانیدگی‌ها. توجه می‌کنید که این‌ها آنقدر خطرناک است، هیچ‌کدام شاید ما تا حالا توجه نکرده‌ایم به این صورتی که مولانا توضیح می‌دهد. می‌گوید کسی که همه‌اش در شک باشد و قیاس باشد، خوب همیشه می‌رود مقایسه، دائماً دنبال این است که من براساس این همانیدگی‌ها و آن چیزهای ذهنی برتر از دیگران هستم یا نه، راه اندازه‌گیری درست خودش را که ندارد که. اگر انسان ریشه در اعماق زندگی داشته باشد، در این صورت یقین دارد و می‌داند چه کسی است.

اگر از اعماق وجودش شادی بی‌سبب بیاید، حسّ امنیت بیاید، عقل بیاید، هدایت بیاید، قدرت بیاید، اگر انسان آفریننده باشد، فکرهای قدیمی را فکر نکند، اگر انسان توانایی فضاگشایی را به معرض نمایش بگذارد، به خودش ثابت بشود که فضا می‌تواند باز کند، پس یقین دارد که من از جنس فضاگشایی هستم، فضاگشایی هم خاصیت خداگونه است. زمین‌ها که می‌نمایند یعنی این‌طور که نشان می‌دهد، هر لحظه واکنش نشان می‌دهی، مقاومت می‌کنی، قضاوت می‌کنی، قضاوت من را قبول نداری، در گذشته و آینده هستی، هشیاری جسمی داری، جسم هستی، از طریق جسم می‌بینی. اگر تو مرکز را عدم می‌کردی و با صبر مرکز را عدم نگه می‌داشتی، می‌فهمیدم که من را می‌شناسی و قدر من را می‌دانی؛ این‌ها را زندگی می‌گوید.

با مرکز عدم می‌فهمیدی که این مس همانیدگی‌ها تو نیستی، که آن موقع عیناً من را حس می‌کردی، و آن موقع از شک و قیاس در می‌آمدی برای این که مرکز عدم دیگر شک ندارد به وسیله من می‌بینی، من به تو زندگی می‌دهم. در غزل قبلی می‌گفت که من به تو شراب می‌دهم، گزیده، هیچ‌موقع هم به قیاس نمی‌رفتی، کسی که مرکز عدم دارد خودش را با هیچ‌کس

مقایسه نمی‌کند. اتفاقاً این مقایسه هست که در غزل قبلی می‌گفت من پرده شرم را می‌درم، پرده شرم را می‌درم یعنی خودم را با هیچ‌کس مقایسه نمی‌کنم، وقتی مقایسه می‌کند آدم با دیگران خودش را، در محدودیت می‌افتد، مقایسه براساس همانیدگی‌ها است. خوب من چقدر پول دارم؟ تو چقدر پول داری؟ من همسر دارم، تو هم داری، خوب همسر من بهتر است یا مال شما؟ خوب بیا بنشینیم صحبت کنیم، بچه‌های من زرنک‌ترند یا بچه‌های تو؟ خوب به نمراتشان نگاه کنیم و خوشگلی‌شان را نگاه کنیم، به قدرت بدنی‌شان نگاه کنیم، مال من بهتر است، خانه من بهتر است یا خانه شما؟ معلوم است خانه من، دین من بهتر است یا دین شما؟ معلوم است دین من، این‌ها قیاس است دیگر، همه چیز من بهتر از شماست. معشوق می‌گوید که حواست باشد، ناسپاسی، مس‌ناشناسی، در شک و در قیاسی، آها راهش را پیدا کرد؛

گریان شدم به زاری، گفتم که حکم داری فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

می‌گوید انسان فهمید که باید زاری کند، گریه کند، حالا گریه کردن واقعاً نه که، زرزر گریه کردن برای همانیدگی‌ها یک چیزی از دست دادم، یک موقعی هست آدم این نقطه‌چین‌ها را از دست می‌دهد شروع می‌کند به گریه کردن، آن را نه. گریه کردن حقیقتاً یعنی مرکز را عدم کردن و این آبر رحمت ایزدی از طریق ما بارانش را می‌بارد. یعنی لطیف شدن و زندگی از ما عبور کند و ما نیروی زندگی را در جهان پخش کنیم، انرژی زندگی را در جهان پخش کنیم، و این عین عشق است. «گریان شدم به زاری»، به زاری هم یعنی این که من می‌فهمیدم که من هیچ‌علاجی ندارم. خلاصه آن کارهای قبلی را نباید بکنم، این مقاومت و قضاوت و می‌دانم و دانش دارم و این‌ها را گذاشتم کنار، و مرکز را عدم کردم و این فر ایزدی، دم ایزدی از آن جا عبور می‌کند و به او گفتم که، حکم، حکم توست.

من بله می‌گویم، به وضعیت این لحظه بله می‌گویم، فضا باز می‌کنم، من قضاوت نمی‌کنم، من قضاوت نمی‌کنم تو قضاوت کن. من مطیع گن فکان تو هستم، گفتم که حکم داری، فریاد رس، تو باید به فریاد من برسی، تو باید من را یاری کنی، ای اصل روشنایی، یعنی درست این تصویر [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] این تصویر، گریان است به زاری و از خودش رأی ندارد، خودکامه نیست می‌بینید که به خودمان نگاه کنیم این خودکامگی ما در من ذهنی، با این بیت نمی‌خواند. این بیت یک بینش دیگری به ما می‌دهد که ما با من ذهنی نمی‌توانیم خودمان را تبدیل کنیم، بله حالا می‌گوید:

چون دید اشک بنده، آغاز کرد خنده شد شرق و غرب زنده، زان لطف و آشنایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

وقتی دید بنده‌اش گریه می‌کند، تسلیم شد، شروع کرد به خنده. وقتی او به مرکز ما آمد و شروع کرد به خندیدن، چه می‌شود؟ شرق و غرب زنده می‌شود، شرق و غرب، یعنی برای انسان می‌تواند تمام کائنات باشد، یا شرق و غرب، یعنی شرق بعضی موقع‌ها مولانا به کار می‌برد آن چیزی که به وجود می‌آید؟ غرب آن چیزی که از بین می‌رود، یعنی شرق و غرب یعنی، من به عنوان زندگی و مردگی. شرق و غرب من زنده شد، دیگر یعنی زنده شدم، هیچ حالتی من را غمگین نمی‌کند، نگاه کنید شرق، ما خوشحال می‌شویم یکی به وجود می‌آید، غرب می‌میرد ما غمگین می‌شویم.

شرق و غرب دیگر روی ما اثر ندارد. یک فرمی تولید می‌شود از بین می‌رود در این صورت ما می‌گذاریم آن بر قصد. از آن لطف و روشنایی، بگوییم تولد و مرگ، هردو زندگی شد. تولد و مرگ، شرق و غرب. می‌بینید که ما موقع تولد جشن می‌گیریم موقع مرگ عزا می‌گیریم. این به خاطر این است که معشوق در ما نمی‌خندد اگر می‌خندید که همیشه می‌خندیدیم ما شاد بودیم، هر کسی بیاید به این لحظه ابدی جاودانه بشود، از این که یک چیزی به وجود می‌آید یا از بین می‌رود هیچ غمگین نمی‌شود یا خوش حال هم نمی‌شود. بعد الآن توصیه می‌کند که:

ای هم‌رهان و یاران، گریید همچو باران

تا در چمن نگاران، آرند خوش‌لقایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴)

خوش‌لقایی یعنی زنده شدن به زندگی، لقا هم به معنی صورت است هم به معنی معشوق است. خوش‌لقا یعنی کسی که خوش صورت است و یا این که به خدا زنده شده، به ما می‌گوید که ای انسان‌ها، که همه ما همراه هستیم و سرنوشتمان یکی است و باید یار هم باشیم، ای هم‌رهان و یاران، همه مرکز را عدم کنید و مثل باران بگریید. می‌بینید که، باران رحمت ایزدی وقتی ما مرکز را عدم می‌کنیم می‌بارد، یا در این جهان، نگاران، می‌توانند انسان‌های دیگر باشند یا هر موجود زنده باشد، در این جهان، در اثر گریه ما تمام موجودات مخصوصاً انسان‌ها به خوش‌لقایی می‌رسند. به زیبایی زنده شده به معشوق می‌رسند.

همان به روی نیکو می‌رسند که اول غزل گفت رسول فرموده که شما به روی نیکو نگاه کنید و از او حاجت بخواهید، تا نگاران، پس می‌بینید که چقدر زیبا می‌گوید، می‌گوید همه، همه انسان‌ها زیبا هستند، اگر ما فضا باز کنیم و باران بباریم آن‌ها به خوش‌لقایی می‌رسند انسان‌ها به خوش‌لقایی نرسیده‌اند، به بدل‌لقایی رسیده‌اند، به یار بد رسیده‌اند، به من‌ذهنی رسیده‌اند؛ پس معلوم می‌شود ما همه باید فضا را باز کنیم، بگرییم یا بباریم، تا به انسان‌های دیگر کمک کنیم و همه انسان‌ها را همراه و یار هم می‌داند. اجازه بدهید، بله این را هم نشان بدهم مشخص است دیگر [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)].

این بیت را این شخص که مرکزش پر از همانیدگی است نمی‌فهمد، که ما همراه هستیم و یار هستیم و سرنوشتان یکی است و منظور از زندگی و مقصود ما همه یکی است و باید به او زنده [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] بشویم، یعنی همه انسان‌ها باید به او زنده بشوند وقتی زنده می‌شوند فضای درونشان بی‌نهایت می‌شود. من ذهنی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] این چیزها را نمی‌فهمد و از اول شروع کنید مرکزتان را عدم [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] کنید مثل باران بگریید تا تمام نگاران اعم از انسان یا هرچیز دیگری به خوش‌لقایی خودشان برسند؛ یعنی به خدا هوشیارانه زنده شوند. اما اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم، قبلاً هم خوانده‌ایم:

تا نگرید ابر کی خندد چمن؟ تا نگرید طفل کی جوشد لبن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴)

یعنی ابر اگر گریه نکند چمن که نمی‌خندد! باید باران بیاید تا چمن بخندد! طفل که گریه نکند به او شیر نمی‌دهند! پس می‌بینید که ما برای گرفتن رحمت ایزدی، باید عدم را به مرکزمان بیاوریم؛ تا این ابر بگرید! ابر ایزدی.

طفل یک‌روزه همی‌داند طریق که بگریم تا رسد دایه شفیق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۵)

می‌گوید طفل یک‌روزه این را بلد است. ما انسان‌های چهل، پنجاه‌شصت ساله حتی این را بلد نیستیم! که مرکزمان را عدم کنیم؛ ولی طفل می‌داند، یک روز سن دارد، باید گریه کنم که مادرم یا دایه بیاید به من شیر بدهد.

تو نمی‌دانی که دایه دایگان کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶)

آیا نمی‌دانی که دایه دایگان یعنی خدا و زندگی بدون گریه شیر نمی‌دهد! یعنی تا ما تسلیم نشویم طبق آن غزل، مرکزمان را عدم نکنیم، به زاری گریه نکنیم، نه گریه با این چشم، گریه درون، گریه درون معادل گذشتن دم ایزدی از ماست. تسلیم است به اعتباری؛ پس بنابراین او شیر را یعنی خدا رایگان نمی‌دهد.

گفت فلیبکوا کثیراً، گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷)



پس گفته‌است که یعنی آیه قرآن گفته که بیشتر اوقات شما باید مرکزتان را عدم کنید، تسلیم باشید. خوب گوش کن تا شیر فضل خدا، دانش خدا، بخشش خدا بریزد. بله این آیه قرآن است می‌گوید که:

«فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ»

«به سزای اعمالی که انجام داده‌اند باید که اندک بخندند و فراوان بگریند.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۸۲)

معنی این آیه این نیست که انسان مریض روحی است و باید بیشتر گریه کند، گریه با این چشم نه؛ یعنی انسان به خاطر این که مدت زیادی در همانندگی مانده، باید تا می‌تواند مرکزش را عدم کند و من را بیاورد به مرکزش که من برکت بریزم، یعنی خیلی دور شده‌اند انسان‌ها از من! راه غلط رفته‌اند.

گریه ابرست و سوز آفتاب استن دنیا، همین دو رشته تاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸)

تاب یعنی در این جا توسل جو، بچسب! می‌گوید که همین‌طور که در این جهان اگر ابر نگرید، ابر باران نبارد و آفتاب نتابد هیچی نمی‌شود، یعنی نه چمنی هست، نه درختی هست هیچ سبزی و خرمی در جهان نیست، پس سوز آفتاب و گریه ابر ستون دنیاست این دو رشته را بگیر. پس تمثیل می‌زند که مرکز را باید عدم کنی و دم ایزدی بگذرد، فضل ایزدی ببارد با مرکز عدم به چهار بُعد تو و از تو برود به این دنیا و سوز عشق، یعنی یکی شدن با او، یکی شدن با او حتماً باید این نور این فرّ بتابد به ما، تا ما عوض بشویم، تا دلمان عوض شود. پس این که ما سفت و سخت بشویم و این حالت لطیف و این سوز عشق و بارش فضل ایزدی را کنار بگذاریم، ما به نتیجه نخواهیم رسید. اما دو بیت هم از گریه کودک حلوافروش برایتان بخوانم که قبلاً خوانده‌ایم:

تا نگرید کودک حلوافروش بحر رحمت در نمی‌آید به جوش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۳)

کودک حلوافروش، همین ما هستیم به‌عنوان کودکی که حلوا می‌فروشد شیرینی می‌فروشد، شکر حمل می‌کند، سرخوش است، آن قسمت عدم ما، من اصلی ما غیر از من ذهنی، حلوا می‌فروشد؛ ولی ما به‌صورت عدم اگر گریه نکنیم در این صورت، بحر رحمت به جوش نمی‌آید.

ای بردارِ طفل، طفلِ چشمِ توست کام خود، موقوفِ زاریِ دانِ دُرُست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۳)

می‌گویند، ای برادر من منظورم از طفل، طفلِ چشمِ هشیاری تو است؛ یعنی همان چشمِ عدم. طفل، طفلِ چشمِ توست، دید هوشیاری هست و تو اگر می‌خواهی موفق بشوی، موفقیت را موقوفِ زاریِ خودت بدان؛ یعنی همین مرکز عدم را نگاه دار، در حالت تسلیم بمان و به حالت قبض و فضا بندی و بقیهٔ مشخصات من‌ذهنی در نیا. بدان که موفقیت تو در این است که با تسلیم همیشه عدم را به اصطلاح دیدت کنی، نه یک همانندگی را، این بسیار مهم است که ما این لحظه بسنجیم، آیا من با عینک درد یا یک همانندگی می‌بینم؟ یا با عینک عدم؟ اگر با عینک عدم می‌بینی در این صورت حلوا فروش هستی! اگر با عینک عدم می‌بینی و می‌مانی، نه مثل این غزلی که خواندیم یک لحظه با چشمِ عدم ببینیم بعد بگوییم آهان! عجب چیزی بود این مال من است! رفت.

نگذاریم آن الگوهای ذهن وقتی که با او یکی می‌شویم اخلال کنند، اخلال می‌کنند. ما دامن او را گرفته‌ایم یک دفعه می‌بینیم یک چیزی آمد به مرکز ما، دیگر با آن دیدیم، تمام شد. فعلاً من فصل شدیم، دوباره باید بفهمیم که کودک حلوا فروش آن منی هست که با عدم می‌بیند و موفقیت ما بستگی به این دارد که چقدر آن عدم را بتوانیم در مرکزمان نگاه داریم یا فرکانسش را زیاد کنیم اگر دوبار یک چیز مادی شد عینک ما، بدانیم، به ما امروز گفت تو مس ناشناسی! آیا شما وقتی که مس می‌شوید متوجه می‌شوید که مس شده‌اید؟ این مس زر نیست! ولو این که مردم می‌گویند زر هستی! تو مس ناشناسی، ناسپاسی، در شک و در قیاسی! حالا این چهار تا را هم در خودمان ببینیم واقعاً. آیا من بیشتر خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم؟ آیا من در شک هستم؟ حقیقتاً یقین دارم یا با ذهنم می‌فهمم که خدا هست و من هم که قبول دارم و ثابت هم کردیم که هست و... نه! این شک است. بله. مس شناس هستم؟ یا نه؟ هر کسی که مس شناسه وقتی که مس همیشه دنبال کیمیا می‌گردد. کیمیا همان مرکز عدم است.

گر همی خواهی که آن خلعت رسد

پس بگریان طفل دیده بر جسد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۴)

این بیت چقدر واضح هست دیگر. می‌خواهی آن جامهٔ حضور برسد، آن چیزی که خدا به ما می‌دهد، وقتی که همانندگی‌ها را انداختیم می‌خواهیم؟ پس بگریان طفل دیده بر جسد، پس آن طفل دیدهٔ عدم را بر این جسد من‌ذهنی بگریان؛ همین که می‌گوییم گریه یعنی بارش رحمت ایزدی نه گریه کردن و نشستن دستمال گرفتن و گریه کردن نه! مرکز را عدم کن، طفل

دیده را، طفل دیده، طفل چشم را، چشم هشیاری را بر جسد، جسد یعنی من ذهنی. پس بگذار بارش رحمت ایزدی بر این جسد تو ببارد که بتواند این را تبدیل کند، دردهایت را شفا بدهد.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText